

بارری شده
۱۳۷-۱۳۶

۲۷۵

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب: دیوان سید

مؤلف:

موضوع تألیف:

۶۲۴۳۴

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

۲۴۲۴۴

بارز، سی شک
۲۴۶-۲۴۷

۲۷۵

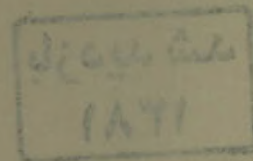
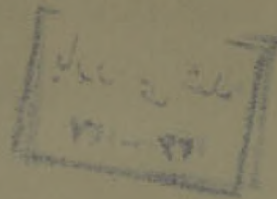
بازدید شد
۱۳۸۱

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

کتابخانه مجلس شورای ملی	
نام کتاب	دیوان میرزا
مؤلف	۶۲۴۳۳
موضوع تألیف	
شماره دفتر	۲۲۵۹۹

۲۰۵۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
تألیف: میرزا
۱۳۸۱

نسخه فهرست شده
۲۴۳۳



کتابخانه
تاریخ
تقدیر

تقدیر

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

عشق که دو عالم بهر دامنش فنا کرد
اثبات بی کرد خدای دو جیب ترا
بجز از نظر جاذبه یک قطره انگشت
کرد بست که افشاند ز بار یک دانه ترا
کرد و به چه خبر دارد در این چه شناسد
حق ظهور و دل سوخت کانا ترا
چشم تو گشت و ده باده کی ترا
سج تو کرباب بهر دست نه لب ترا
از بس بجان آمده ایم از غم آن شوخ
مادوست نزاریم بجز دشم جبار ترا
طالع شده تا مهر تو از سرش آمد
سند روز شب بینه دین مویا ترا
هر حکم که رانده قلم معجزه تو
در ضبط در آورده زمین را و زما ترا
دادی تو نهادی که درین موسم دل کش
دارند کلاو را به بندند و صف ترا
تا شام بودی همه از مشرق و مغرب
بستند در قلعه شهر رضا ترا
کردند برای تیغ و آل تو پید
اراسته بازیت و فخر جبار ترا

بر بست لباس و صف کمال تو سید
حاجت نبود مدح صفات تو بیا ترا

انگشت غرض رسیده سخنم را
اسبب خواند راه ندیده چمنم را
ای کس لطیفه را و ایضا در کام
چون زهر کند و دست مکر و دهنم را
ای کس کجدار زهر صحنیم دل
چون خلوت خود شهره کنی آغوشم را
و ای کس چون کور باش زده نیست
که باز کنی و بس کانی کفتم را
و ای کس من و عشق زین عقل زباید
و ای کس که بایست بنویسد بهر صحنم را

فخاش قصاصی ابروی سباز ترا
کو به که به تصویر کشیده است حکما ترا
بهر گونه کشود است و زین است معن
از ناز میانه زانده از دهن ترا
عرب که در دامن لطف تو زدم دست
شاید که بچنگ آورم آن موی مبار ترا
ای بیخبران از غم او مرده دلایند
بهر که چه بغیم بود خواب کز ترا
در و در رخت روی نداده دلش می
زلف تو و بخت من و چشم کز ترا
تا جوهر معنی زنده جوش بخاطر
ز تبار زده آب سحری تیغ ز با ترا
روی تو ندیدیم و بگویند رسیدیم
بهر چند و دیدیم سراسر در جبار ترا
ما از خط فرمان تو سیر و نبر اند
خویشید وین دایره پیچید غبار ترا
تا زلف تو بجز عذالت عیار نیست
فرقی توانی که در زهرم بپیر و جبار ترا
کز لب شیرین تو یک نغمه بگویند
از یاد و دکن کمان کوه کبار ترا
کردن تو مهر تو آورد و مهر منو
شد مشرتی و بر در بهم مهر و جبار ترا

نسخه

از این که چو گل چاک ز دم خود بخیزد ز نثار بود هر خم مو بر صمغ را
 معصوم همه پر خار چو ماهی بود اما هرگز نکند خا رفتن بدغم را
 بجان ندارد جز از حبت عشاق جز اهل وطن راه نداند وطنم را
 شیرینی جوشت سجد که زمانم بر دهنم گذارد که براید سخنم را
 نمیدانم چو کج بسته اند این ابرو را که میدارند با شمشیر قایم این ابرو را
 ز صد کاس کند ریزم همچو افلاطون اگر بر جبهه آینه بنیم چین ابرو را
 ز دیوانه خط و خالی نظر برداشتم کبیر ز خنجرش شنیدم صفح ز کین ابرو را
 خدای تیر کاوشن با میدید آن اگر یک موی در دل حرکت دارد کین ابرو را
 ندانم که چه مانندی صفت کاین بخیزد ولیکن از کجا آمد بکف مکن ابرو را
 گفته هیچکس بر وزن بوی تو صبر را مگر خط کند بر لبش به چین ابرو را
 سیدانه بولف و برابر کی تواند زد
 که او پیوسته با خورشید در چین بود
 باب بد که منم سب خط رجا ترا غبار کوفت اس حسن ایام ترا
 ز خط و زلف چه در دست روی جان ترا ز هم جدا نتوانم کرد کفر و ایمان ترا
 صفات ذات جمالی بغیر رخ منای که کافران شناسند قدر تو را
 ز انک مردم چشم از بانی نیست چه غم ز خاد این جانمان بدو نشان ترا

جهانمانه صفت اصل دل نمیدانند چه نسبت است بآینه شهر کو را ترا
 فقیه طغیانی میکشد خدا زود آب نوح سپار این حکیم یونان ترا
 کجا توان بجای نوا سنا کرد بد نکرده رانم کسی احوی کر بران ترا
 رقیب را بجای منع صحبت خود کن بیای خود مکن از این هزار دستار ترا
 از آن که داشته ام تا که بغیر نفیست بر دوده خود خا رست مکن ترا
 کلاه دار حق سجاده معصوم ز شتر خا ندانم شاه کمان ترا
 ز کشت غم در دانه چرخم سجد را
 نمک و صفت غم کرده رشته جان ترا
 بخون پسین که خواهی سرخ چشمم آهوا دل دیوانه میداند نگاه طفل بدخو را
 ز فکر و زخم صدمه آسوده برخیزد اگر بنید کسی در خواب آینه چشمم کورا
 سری در پیش افکن بکفش این دم خود دار که اصل دل کند آینه خود چشمم زانورا
 جهانمانه دیوانه میکشد جوارخ پرده بردارد کس خود دیده میگوید صفای آنم پری دورا
 اگر خواهی بکدم در جرم وصله یابی شکار خوشن کن چون کبوتر در کمان پورا
 پی شجر کمال بشمیر آینه نسبت بر سر همت خورشید غم کردت ابرو را
 بسا انجمن خنجر از دهن پرده می باشد که بر صف چشمم دارد بر پیر پیر بورا
 ز اسیر و قدس در پرچاره خانه داری چو قهر پرده بر آسمان اخلاک کو کورا
 نشانم که در زینت زلف خال غم افشا ترا چه بهتر از آنکه در زنجیر دار بجای صندورا

نزارد خنجر دل پس ازین کتب گرفتاری
مبادا که کجایید ز هم آن عهد کسور
سعد در جویم وصل با او صحبتی داری
نمیشی که غمخیز سازد سگ کورا

لا اله الا انت کس لغیر ما یز با افتاده را
بست تخلفی ز عالم مردم آزاده را
کز ملک بخودی زاهد خبر ما بدست
صبح ناگه دیده مایی سید به سجاده را
چشم پوشیده ز عالم عالم است و بس
کس بر دهن از قبیله اردی کس مرده را
در بختش نه معنی لطف دیگر میدهد
چو به رنگین زربو حسن دهن پرده را

سینه صاف از اسبید اجای در دل میدهد

دوست دارد بیشتر است اولوح ساده را

بی رز و کس نشود آشنای ما
خالی ز نامه نیست بی نوربایی ما
ما بیم هر چه هست نایم هر چه هست
از ناپراست عالم و خلایق جای ما
با سنگ طینت چه کند نرس زبان
بدل شکسته کار کند مویهای ما
دست طبع ز دامن دور این بریده ایم
گفتن ز ناله راست بنیاد بیای ما
خود را به تیراه غریبان سپر کن
خمشند کجانی چرخ بر زور دغای ما
عزبت در مقام رضا استاده ایم
هرگز نه او فتاده ز دست این عساکر ما
ما کرد باد وادی خبرانی خودیم
خواه مانسته کسی کرد وای ما
هرگز نه او دولت بدار رو مکر
از پافتاده دست یزدانهای ما

بلی باد واد هر آنکه بک کل داشت
بست و دنا نای بی نای ما
کوشش من تو باستی بر واده است منم
روز چرا وصال تو باشد جوای ما
انگشت خود کرد سید چو ماه نو

ناید نصف طلعت نونای ما

بردی غم ادا ترس خدارم بجا
نازم آن چشم سیه نو که دارد وید
عشق بازی و غیری و جنون و غم دار
دارم اینها همه را شکر خدا نام خدا
بست باکی ز جوادش چو تو یا در بشی
چه غم از طاعت عیسای چو تو بی راه نما

از پسر شدن قطع هوا و هوای است
کار پشیم درین بکنه پشت دوتا
نصرت از هر طرفی روی دهد بر دست
جذب زلف دوتا پاکش از ریا

هر که او بد طبع بر دل و پیش بر بست
چشم او هم بصفت نیست کم از دست
دور بیند و ز نزدیک نظر می پوشند
همه را چشم هم در خسته چو بند قبا

عجب پوشیدن این طایفه عیاست بزرگ
همچو آینه این روی نمایند صفا
همچو جعدی بجز این نیستی جسته
نزد هست که روی در کشف بال هما

در مقامات جهان از کونایه خواست بد
موسی را که بود جنت کس لبصا
بی سپارم بوجان و دل خود را احاطا
هر چه از دست تو آید کنی باز خطا

بس که در غیبت سم ریخته آب از رو
مست چو نیر در مکیده درین تویم
و بهر قصد بجای نه کرده سید بر خیز
کرترا هست بی جوهر خود را بنما

رو بهر کوهی نماید طرب میدانیم ما
 هر که گوید حق منصور میدانیم ما
 غایبان کور حضور ما سخن میگوید
 نیست زبانشان بخشنده میدانیم ما
 فریب هر چه فانی عاقبت بجز این نیست
 هر که نزد یکست او را دور میدانیم ما
 کام از انکشت حلوای جهان شیرین کن
 این بنار آخانه زنبور میدانیم ما
 بار اگر آنست ای زاهد که ما شنیده ایم
 از من و نوید او مستور میدانیم ما
 هر سری کانه از خیال و اندیشه و شوی
 خشک تر از کاسه طبع میدانیم ما
 در قشای کل روی تو چشم غیر را
 همچو کس در کسانه کور میدانیم ما
 مردمان دیده را و دوست ایمان بکاد
 چشم بد را از جانش دور میدانیم ما
 ما معانی در نظر داریم بی سبیل
 کاسه می کل بود فقیر میدانیم ما
 صحتی کان از طعم و می کند حاصل کس
 در طریقت حقیقت دور بخور میدانیم ما
 دل اگر بی طاقی در بحر دارد عجب نیست
 اندرین معنی و را میجو میدانیم ما

ای عید امیر وی بردار چون خود گفته

هر که گوید حق منصور میدانیم ما

راه در معور صحرای نیست این دیوانه را
 راه میدانیم ای دل کوته و پیرانه را
 میکند خالی دل ما را از غمهای جهان
 از گرم کسری پری میکند پنهان را
 از بختی با صفا دارد جهان را روی او
 میکند روشن ز نور تو شمع ما این خانه را
 خوش نمی آید بکوش خلق چه بماند تنی
 ز این سبب اعظم همیگوید بزم افان را

حق ترست طالب نیست که کافر شود
 برهن بسیار زینت داده این تنجانه را
 کرد مسجد کرد در باز خودت نماز
 و با ما باز است در بر روی ما میخانه را
 ای میخانه ای ز راه دیده او بدل آید
 آب جادوی بزم اول در کاشانه را

من نمی بینم سعید در جانی بیکانه

با وجودی آنکه کس محرم نشد خانه را

چون تریج و تاب ندارد جهان ما
 پاکست از ما جو حد خانه ان ما
 غیر از هفت شعله ز نذ فال دیگر می
 کمره صای فرجه شود آستانه ما
 در خورش سخن سر موی از کرد
 صحر چند موشند بختان اردهان ما
 جایی که غیر بخیر دیگر هیچ نیست کم
 بخار نیستی چه برد کاروان ما
 موی سبزه کشت سفید از آفتاب
 شده زعفران محبت غم از غم ما
 در انتظار شعله او از خشک شد
 ای عند لب خبر و خشن آستانه ما
 کوکبش چو دیده میران ز کس است
 در انتظار ما نشنود آستانه ما
 شگفتی ما بر و فغان نیست با غول
 داغ است لاله از هوای آستانه ما
 کوزه ز نور حقیقت ما
 خورشید بهیچ سبزه رود در خانه ما
 در نیک و بد حقیقت ما میکند ظهور
 در مسجد و کشت بود آستانه ما

افغان صفات که سعید گرفته اند

کوباید بهیچ نیست درین کاروان ما

بیرون نرسیده طرح میزند از داغ را
چشمی بد است رخسار رخسار داغ را
در موسیقی لاله قدم بر زخون کند
حیضت بی ثمر لب که آری ایام را
بجست و جوی بار که کردم زهر دبار
دانسته کس اندر جانانه سر را
روغن کفتم ز کس نام شام بجز
روغن کفتم بیا دکانی جوار را

از بار اصل جلد به سجده اصفا بر بند

خود که بود و تخت کل بد را

برخ مهر جهان آرا کیس و چون نرسید
بسیارین تراز حلو افند و نرسید
فکست خورشید بر سر ملک چش و چاک
کلام الله شد پیداست و نرسید
بهشت و نور و خوشانی همه را از نورش
سده در عکس او رسوا چه نه به بهار چشمت
در این ساعت که او با تو نشانی بود و نرسید
نه دنیا بود و نه عجبانه آدم بود و نرسید
ز غشش عجب عجب و لا بهت از و نرسید
همه احوال و رعنا همه احوال و نرسید
شکسته قفسش را که کسیده پنج ایش از نرسید
که کیفیت صبا کف و شش بد صفا
جهان جویای آن کو هر چه در جود و نرسید
همه لفظند و معنی همه جویند او دریا

رسول حق تعالی سید لار مولای

شفاعت کن بعد از حاجی فاطمه زهرا

بر ترازویش است ای عشق سیرانه شما
دور کردی هست تقلیدی ز دورانی شما
تا نیابت باد با هم رو بروی همو شما
سینه صافی دلانی و نرسید

که نرسید

کونه ابدای دوستان اصل غریب
اسمان کسی بدوش صفه خوان شما
چندی پیری که چون که دو عفت را که برد
مستی چشتم سیه رخ ماه شما
سپهر و زنا که روزی بهم خواصند زد
میسود معلوم کفو ما و با شما
دو سیرت ای لاله صو رمانه ملک دوم
خنده می آید مرا چه چشم کریان شما
افق جبین بی اندازه گرمی میکند
می که با وقت تر لعل جبین شما
پنجه خورشید و صبح مطهر شمع یقین
بست ای خوابانه بجز دست کربان شما
خسکه مخفیست در صحنه شای دوستان
بر ترازو در دست بر این خنده در مانده شما
رواق باز خوابانه جهره های کند نیست
صد هزار این جهان به یک چشم دکان شما

صرفه در کس ای جوانان خوبیت

صد هزار این چون سجده باد قربان شما

چو بودید دم صبح بدست باد صبا
کردی لعل افتاده جبهه دوم از جا
قسم بقبضه قدرت که بر سر مردانی
شکوه سایه شمس بر بال صفا
ز خاک رتب من لعل عشق می آید
برند خاک خزار مرا عجب آسا
بیا یکین خوابت و فراغ از صمیم
خوشا عبادت مخفی که نیست تو بی با
هست عجبی کرده عارف ساکت
طریق فقر که منزل بقا و راه رفت
کو بر یوسف دوران که از جفای رقیب
که ای کوی شما که ای راه شما
مراقبم بوفای تو ای ستیزه خیز
که بی جفای تو هرگز نرسیده ایم صفا

مرا آتش عشق جلای خاطر بس
بسان شمع نسوزم برای نشو و نما
حدیث دوست بود ز هدایا دل خزان
سخن مگو ز خدا پس هر چه ای خدا
نمی آید شمرده بر هم گشت ده میدارم
برای دیدن او نظر بر نماشا
صبر آنچه میداد فیا من کفایت میکند
درین غزل نبود مدحی سعید را

رفتار حالت زکوی تو کی را
بنود که از زبک سر موی تو کی را
از غلغله غلبت در آینه او هام
در نه جبری نیست ز روی تو کی را
مشکل که ترا بیند و از جان زد کمر
چون باد کند سیف بوی تو کی را
در صفت از غولش بیرون زدم و دیدم
چو ذات توره نیست بسوی تو کی را
ز باد و فغان کار سعید است بگویت
از زبک سخن نیست ز خوی تو کی را

در فصل غیر یافته ام من وصال را
بارب جدا و فاصل این انصال را
در خلوتی که یار نداری تو صم درو
اول بیند با مره راه خصال را
منای چنین جعبه بروی چو آفتاب
بر هم مزن صفات جهان جلال را
ای بی مثال آینه صاف غنی ز نور
در قلب آدمی و نمودی مثال را
بی شبهه باده نوش که قاضی همی بود
ز آب حرام نیست نان حلال را
سرخوش بر آرخانه و مسانه ز نه قدم
تا خلق بنگرند صفات جلال را

در گوش غنچه ناله بیل ترکند
فصل اول سخن اصل حال را
بارب بنگار از زوال که او
دارد بدل ز بارت اصل حال را
باسون است کار سعید درین چنین
چو لال خشم کند نطق لال را

بر در آرزو ز خمین باغ خوش چنین ما
از دست نارسا نه نمود آستین ما
آینده نمونه نمیشد لال حیرتیم
چون آب موج خیر نباشد چنین ما
از شک و صبر و ایقانه کفره خطا
نخ است در مذاق کسانا انجین ما
داغ است همچو لاله بیدل درین چنین
از داغ روزگار کلی دست چنین ما
اند اهل بدیدن ما کوبه کرد و رفت
دارد مگر اثر نفس و اسپین ما
هر دم درین چنین لال داغ میشود
هرگز بغیر لاله زست از زمان ما
هرگز نمیشود ز دل صورت تو محو
خوش کنده اند نام ترا در نگین ما

از صراط حوادث دنیا بی مدار
صف بسته میرود ز بسیار عین ما
چون ماه در خیال رخ آفتاب او
بار که اخلاص حسیب فکر متین ما
و کبر سیر باغ جهان برخواستیم
تا شد محال قامت او دل نشین ما
ما را نه سبب طریق طاعت کوفه ایم
ظاهر شود مگر حصه عجیب بین ما
کرشته حیات کند نیست غم کشد
صرا موی زلف تو بخیل امین ما
ز این ما هر آنکه سعید کند سوال
قواست کیش غایت ترک است دین ما

جمع رسک جهان فیض نر دیدیم ما
کویا در شام دینی دیگر دیدیم ما
سقف جامع با سراجات منیرین مکان
اسمانه کو کجاست و فر دیدیم ما
واعظان در صراط سرگرم و غلط خویش
سرخوش از ذکر خدا بوار و دیدیم ما
با خبر باخبر اندرین دارالامان
بیخیز از خوابش از حق باخبر دیدیم ما
و عده فردا صبح در مشق امر و بود
فیض شامش از فروتنی از خود دیدیم ما
اندرین معبد ره فیض استغیث زویش
در دل صریحی از حق نظر دیدیم ما
نور احمد از نماز حضرت یحیی مبین
بچه بینایی ز مردم در بر دیدیم ما

قابوی جنت سجد است جواب الیه

اصل غول از این در دیگر دیدیم ما

از کرده بشما نم کرده صراست
از خویش کی زانم را بصیم بخود شما
برگشته و حیرانم چون باد بر لبش
ای سرو و خانم را بصیم بخود شما
در کعبه شما خاتم در صومعه رصبانم
در درسه مولانا در میکت در بانم
فرختم و صامانم که جبه و ثقبانم
که سوسنی نم را بصیم بخود شما
که دیده گریانم پوشیده و غریبانم
چون زلف سید بختم که موی پریشانم
که نادر دورانم که خار مغیبتانم
کاهی کلان ریحانم را بصیم بخود شما
که لعل برخشانم که سنبل در خشانم
که کوه کهنم که کیند که خسرو خاقانم
که لعل برخشانم که سنبل در خشانم
که کوه کهنم که کیند که خسرو خاقانم
دانه که نمیدانم را بصیم بخود شما

بگفته

که بنده سبحانم که نوکر سلطانم
که صاحب الجانم که تابع سلطانم
که رند غولانم که دیو کوانانم
که رند غولانم که دیو کوانانم
که صاحب غنیمت انم ای صلی بن و جانم
که در به جلالت که منتظر انم
چون بیدایانم از خوف نور انم
چون بیدایانم از خوف نور انم
که عاشق جهانم که بهی زرقیانم
که عاشق جهانم که بهی زرقیانم
از دشته خانم صد زخم نمایانم
از دشته خانم صد زخم نمایانم
من بی سرو سامانم از خانه زوایانم
من بی سرو سامانم از خانه زوایانم
تن گفت سرانم جانم گفت که همانم
تن گفت سرانم جانم گفت که همانم

دل گفت سجد را ای عارف حق دانم

هم صبح شما نام را بصیم بخود شما

و اور در سب و در مانم که بی سرو سامانم
ز عرض طویل را مانده طالش عرض انم
کسی از در دانی افت نماند سر بومی
که چون می شود در فکر و در سر دبی با
دوی در دفر در دست در دست نشانی
که هر که دست کس گرفته الا آنچه بود در دا
زیر نظر هر و فی لطف پیدا از عرض ظاهر
نمیدانم چه در دل از این معشوق بی پروا

زین جنت ازین جنت ای که خود عشق
 که از جانی توان بودن بهر افسوس دل را
 خطره رفتن کار انقضای آساید بهند
 که بر او نیست که کلن میکند از روزگار و
 برین ایوانی کرده تو آرام جان من
 خیالش هم نماند نیم ساعت غلبه دلها
 بکفر زلفت و ایان به دل مردم صفا کردم
 که بوی مشک می آید سجد از چنین بودا
 نماند حکیم عشق و او در دشت الفت
 نماند رفیق درد و او رفت از سرم کرد
 عجز است کار که نم خورده و جانی نکند
 نه دشت خلاصه افاقه و بر سر این دلا
 زین جنت به تو ایام و جذبه زلفت بهم
 آید خاک راه دور و پاره سازم تو دنیا
 و روی جان بر روی کار و نه عشق رو
 زین قدم در کوته جان زانو رسد بکمال
 بی چون بود از برکت خود با هر لبی و سازند
 بهر فرشته آتش نماند سجد ای توانا
 ما را که خوار نمود افتاد ما
 آنست همیشه سبب افتخار ما
 و ایام شکست رخ زرد از غش
 در این چنین است خزان و بهار ما
 از ضرر و کون هر نو کردیم اختیار
 زین همیشه که کار کند اختیار ما
 و ایام غریب و الم بهر و شکر و صبر
 در مانده در و بار بود و در و بار ما
 در بای منظر آب اگر نیستیم چون
 غشست صبح سر و قدی و در کنای
 در عالم مثال چو هست و آفتاب
 با قدرش محاط است در آفتاب ما

در طلب بندگی پس که نداشت
 و ایام کج است بچه بزرگ چنار ما
 شبنامه و جنت ما را نگه نیست
 دنیا بخلافه خال کرد و شکار ما
 پروانه سحر زانوی حیرت نماند سجد
 روشن اگر کنند چرخ زانوی خمار ما
 دست که بدست غم را
 پس و در بد خاطر جسم را
 از خود شید کل عرق نکند
 که در سازید چشم لبم را
 قبله من به لب تیغ بیار
 چه کنم آب شور ز غم را
 از چنین و چنین چه سازد کس
 که برم باید بدیدم را
 ز غم ما کی بخواهش یکبار
 منت چوب و نرم مرهم را
 ز باروی دست خویش نمود
 پشت با بی زویم عالم را
 شکست غم نیاید بخت
 متا بیدار و کسم را
 از این نشاط و ذوق و بهر
 صبح سازید شام ما را
 هست غم یحیی
 توان برد نام حاتم را
 معنی شعرا بیان
 کشتاید زلف در بهم را
 هیچ فتح از کتب اوی داد
 چند بینم که چشم را
 چشم کو بماند ما اگر نیست
 می نشاند بخاک و خونیم را
 ساق جام از آن جسم پر کن
 که بچرخ آورد سر جسم را

دل و روانه ام صحرای فرست / تو بسد و آهوان دم را
 او کجا آب زلفت می آید / می ترسد ز ناز بر جسم را
 کینفس پس دم سبداوار / چند نفس تو سخا دوم را
 تو ز بخت بخت بخت ز ما می ز / که غده است بغیر از تو کسی جای ترا
 عمر حاشا که خاک کرده بخوابی سبب / که بجام دل خود بوسه زده باشی ترا
 فرق تنها دم و تغییر نه دم و دم / مسجد و مسجد ز راه و کلیسا می ترا
 همه جا جانی الان قریب است عزیز / خوب که دیدم تو دیدم می آهضای ترا
 منت از دیده گشتم که تو نمی پریشم / کرد خود کردم و کردم سر سودای ترا
 مینواز نفسم بگرم کند عالم را / بگفت که به سخن سر و سبیدی ترا
 نگاه می بینم که فریاد است شود جانها / از این چینی که چون گشت نه در میانها
 زشتا تا چه بپوشیده عارض بر کن کل / تو ای کل سبب است ز راه و دو بخت ترا
 مکان بر داشت بسته زه کو با کبی در پی / که ز راه و زهر و بول جی نه بر کار ترا
 نمود از عارض غلی هواد فزاید است / که عقل کل زان سودا است سر زده در میانها
 غبار خطا چه بد است بر کار خوشی سبب / بی تاب است این مهر سودا که زنده فرما ترا
 بنا شکت فخری هر دو عالم صورت آدم / که بر آتش ز راه و بول غموان و روانها

صفت

باز

صفا نشی کی رقم کرد و با به او بستن / صفا نشی کی رقم کرد و با به او بستن
 که طفل عشق است و جهانم شد در و بستن / که طفل عشق است و جهانم شد در و بستن
 که در بند نه چون بر کار بر این نقطه در و بستن / که در بند نه چون بر کار بر این نقطه در و بستن
 که با بسته زان به بیا نه بر بسته بیا نه / که با بسته زان به بیا نه بر بسته بیا نه
 که چون کل در بر خود جاکت از آن کر بیا نه / که چون کل در بر خود جاکت از آن کر بیا نه
 بطلب کر می جانی نو در قطع بیا نه / بطلب کر می جانی نو در قطع بیا نه
 نگاهش تیری ساز و بی نام نشی بیا نه / نگاهش تیری ساز و بی نام نشی بیا نه
 سید چون تیری خود رسیدم شد مظاهر / سید چون تیری خود رسیدم شد مظاهر
 که بر سر کعبه سر از کعبه گرم و او نه سامانها / که بر سر کعبه سر از کعبه گرم و او نه سامانها
 که عشق جنون حاصل سواد نه / که عشق جنون حاصل سواد نه
 منزل و فنا در نه یکبار است / سایه ماست درین بادیدم سایه ما
 ما درین محله چه خواصیم بخوابیده / که بعد خون جگر شمرده دایه ما
 سر کار عین بی ساخته بچشم خود است / دست و کردن ما چون نگذرد ما
 که ز دست نکشت انتم سید غم نیست / که ز دست نکشت انتم سید غم نیست
 بیک بالاسده و صد قفا پاید ما / بیک بالاسده و صد قفا پاید ما
 سودم که با این روی نیاز خود را / خانم شدیم ز دنیا کردم غار خود را
 هر که بکشد شمع و بر چراغ روشن / پروانه که غایب شود که از خود را

خود

سپید زلف را با زلف او پیراست
کی میدهم بچوایه کوی دراز خود را
دقیقم تهری نام لب بر شکوه دیدم
کردیم بصرای فانی را از خود را

پرسیده چون بگوید من لباس صورت

سری حقیقت خود کردم چهار خود را

مصر چون بگوید برادر دمی پایش
چنان خواهد گسیخته بختم و پایش
اولم بپوشد از چین و در پایش خند دارد
که خواند گسیخته بختم و پایش
کمال نیست در لطف حسن کنی بی فانی
چو برون شود و بپوشد و بی پایش
ز چین علم نگردد دیده واقف حق نمیداند
که کورایی و فرجه یقین اندکانش
چنانم از ظهور منقش کرده بر این
که شمع از پرده خاکوس سار و دوش

نه با اعتباری چون سجده العقی دارد

که از آن دست سیدارم دل خور پایش

نشانده مشاک که از آن عید برادر
بال شده مشاک خط و در بر پاشد برادر
باز حد بدار دل بر کوی از غلاطون خم
صحت شود که بر کند به جام می بر صبر
کرد و اگر بر خم خود خوشبید و اگر کند
کند را با پیچید بهم آن زلف بر آینه زار
و صحبت چون و چرا کم کوی ترش برادر
نزد به با خانه مانده جام می ایست برادر

شام سجد امیج شده از بر تو یک جام می

روشن گوهر کشند آن را به شب خیر

زین طوره ای صلیب کی شناسد فدا را
دل ندوه کین اند صفای چشم کرا را
تو ای بیت سلطان فخر که تلاشت
نخیزد نه ره خونی بنشد مرد و جوان را
چه چنانکه خاکستر نشد از تابش برقی
کند بپوشد صمدی افشا بر آینه زار پنهان را
کز و کند و از طغی نباشد عیب ستایش
چو بی حشر بودی بی نقصانست بهار را
سخن زشاده می گوید زار که از حق
نصیحت شیرین نباشد طفل و اوار را
و تا مشاطه سخن است یک کس نمیداند
کند آید ای جوان بکشتن عهد جبار را

زین عالم که یک عت بحال خود نمی ماند

چو حقیقت دست به سعید ای پایش را

نه صبرین لوق کوه حلقه خام است اینجا
که صد موج سرایت کرد است اینجا
زاد از خانه لیسان چه بری بجز عیال
خفته است که گیس بر تو جام است اینجا
بند و پیر خدایت شوم کز نه لطف
کوشش بیشتر از خاص بهام است اینجا
مژه بر صم زدن و کبر و خنخ خود ندیده
سجده و عهده و بیج و قیام است اینجا
و با و نرم زلفش خوش نرفتن
طرز صحبت که پوست بهام است اینجا
گفت در میگرد آداب غلام پیری
این هم از چنگلی است که خام است اینجا

چون سعید اندوخته کوشش را و

غلام خای و کربن غلام است اینجا

بپوشد خراب محمد منباز مرا
از شراب نفع خم به خم غیب از مرا

باوه ای خضرت رنده کی در کج زینت
 انکار کرده ام شبنم نیست زینت
 از بختم که بر دوش عشق در خاکم گشت
 جرقه دارم که چون آوم بخت زینت
 ساق خشت از نیمه تم که بر کمر چست
 استخوان دارم که از ی که بخت زینت
 زخم تشنه بخت است این جراتی حکم
 بر زده ام حسن و حسن بخت زینت
 برده بودی قایم نم سبب چون کنم
 خاک پاک گوید ز زخم بخت زینت

چمن فدای دولت پر چین را
 مدد از کس برسد درین را
 بهم دل درین بیاد بدهم
 چه کنم چشم و حقیقت بین را
 میتوان کرد حای در دل منک
 چه توان کرد قلب سنگین را
 نماند وی حال کم کس بود
 همچو عنقا چه دستگیر را
 بی می صاف نشاد نتوان کرد
 دل اندیشه ناکت حکایت را
 کو توانی به یور با سازی
 نتوان و بد نقش فایز را
 زسم از عصر شام بچراست
 که خفا نم ناز بخت را
 چند بخت سوارای واعظ
 همچو اطفال سبب چین را
 بر چنین اسب بخت خوش نکت
 از کتب زبور ان خود زین را

هر که را خلاص خواند محمی
 نوسید ای کوی آیین را

خطی بخت لعل تو دایه مصیبت بود
 نگاه میکند تفسیر بسم الله بود
 بیای بچشم من بچشم تو
 بهر دای که آن بر تو برین بخت بود
 زانما تیغ می بندد نگاه بخت خدا و بخت
 کوه سنی که بخت آن چشم سخن کور
 زنده دل سبای میکند بخت او در بخت
 سبب کرد انتظار جلوه او چشم بود

سید ای خون کرد و روان از چشم جرات
 اگر بکشم نه بینم در کجایان مرد جرات

من سوال ز هر یوفای مرا
 که غیر وقت چه داند کسی صفای مرا
 چر بخت است دلم را بکشم زانو فلان
 که استخوان نگذرد صید خود و صهای مرا
 غمی بزرگ چه آتش ششم دی لب
 که کرد از کس کم داشت جای مرا
 چه اصل نطق دریا انجمن من نعل مرز
 بخت بیاد و رنگین خم ردای مرا
 اگر بکشت مرزا و ک نگاه تو کیمت
 ستان ز لعل لب خویش غوغای مرا
 بزور باد کشتای که هست مرا
 بردی لب بخت نقش بودای مرا
 نباده ده دوسه ساغر خود و ظلمت
 بخت خاک و ایت زین بنای مرا

بن بخت عید شب بروز آورد
 کاین نعل برساند به دای مرا

بخت تو نیست بستم طوطی جان ترا
 صد به میهم دل نکرده ام جان ترا
 در غم بیاید حلقه های لغت او
 طوفان زل زینت خاطر پریشا ترا

در برت و شاد و نغمه ای بود
 بچوب کردیم زان کس را که نوا
 دل بهر بر لبم باز خود بخود داشتند
 بست بر هوا و دیدم رنگ لعلی دور از
 سوزن کوی ال غلام حال آمد
 برین صفت ایتم فانه و الی ما نوا
 شمع کاش که بزم ای مرجم می
 پس که بخت بسیار و صحبت فرخنده
 عشق کشت سودای در بوی آن معنی
 آب تنخی می آید این یکسرم بونا نوا
 صفت شادمانی اصحابی دانی
 اگر شمع بختم فو سهره صفا نوا
 عجب خود چه میگوشت بر زمانه یک کی
 تا کی که بخت این سزای دور نوا
 پیش حل حل ای ال غفل ابد و افکن
 بر زنجیری بود داده بزم عسقل نوا
 در حجت بماند لاف و زنده کی بماند
 خاک بر سرش افکن خاک کی بماند نوا
 عشق شمع بعد از در غفل میشود و عجب
 نوحه مضطرب کرد و مرجمی نوا

در املی بعد از خون جگر میزند سر

از پی و آید بچشم کربان

عشق عالم سوزنا بر هم زنده بیا
 جذبه سرش را مانده هم کند زنجیر را
 بر کس که شوق و دماغ طفلان کرده است
 باز در پستانه ما و میکند خود شیر را
 کاه در عین حال بر شعری بچند دور
 میرد از آن که ما آمانا شب را
 بخت بچوب کس زلف الی احسن
 کعبه در بیهوده کی سر میکند شب را
 کرد چاک سینه تا قدر بر و را بخت
 مبدد زخم نایاب بر و شب را

و

بر کاشن ای و شاد کند کس را نوا
 از نه یک بخت بچوب کس نوا
 میشود دل خون زگر بخت کانه
 سایه آن زلف می بچوب بخت را
 چون رسد فکانه خود ز بخت محو ریا
 میکند بیدار خواب عدم تصور را
 در خیال کعبه دیده اروا شکستش
 میکند بخت نغمه از خود کار کعبه را
 بخت توان کرد ای ناصح بخت را بخت
 در حال و بخت کعبه از بخت بخت را

نغمه بخت منم بود کس دانی
 نوا ای عالم متنا است بی نوا
 ز ما ز افرینش می بروی خاک است
 جویده تو کس نشان بر صفت نوا
 بیا داده و با مصاحبت آئینه
 که بچوب بخت ره در رسم آئینه
 نه ز بخت فرشته آب و خواصم
 که ترک بختی دوست پرتاب نوا
 بچوب عشق نوا و چار مودع میدانی
 که در سینه دل چیست با خدا نوا
 ز کعبه میل فی سر و در نظر دارم
 بیا و روی نوا باشد غزل سر نوا
 بخت بخت کس افشاده دست از بخت
 و کعبه کار کند دست نوا
 بخت دوست که اظفار خود نوا نیت
 اگر چه بخت بخت بخت نوا
 نسیم زلف می دم و عجب نیت
 زود و محروم سینه عطر سبزه نوا
 زنده و اندک بختش نیت نیت
 که کس بخت نیت از بخت نوا
 و میل عالم بخت عالم صورت
 که بخت بخت بخت نیت نوا

نور ز سائیدان بود بکسری بایست
سعادتی که نخواست در صحنه های ما
بره زنده ده کای بر صند باشد طاعت
نصیب نیست بهر کس بر صند باشد
بخاکش پادشاهی خود ای طاعت
نماد این همه در کاره بر آید
حکایت سعید که بخت بد از رخ
شکایت که افسار کرده نایب

شد عمر کار از نظر افتاده خواب
رنگ پریده می شکند آفتاب
پچیده است طغیان نفس بر آنه جهان
کو بارگاه بسته کز آفتاب
اند رقیب داده کشید و غیر کشید
خوش تو بر حاشکت نوی شریک
پرست برده بجهای نگاه او
بجو آفتاب و خورشید و صباب
شور میانه نامه مارا بر روی فلک
شد جمع خاطر از کت به حساب
ما خشمی که بقلب دم زند
باشد کینه در پی امر صواب
آن شد خواجه ندانم چه میکند
اشن کند در جگر دل گناب
از خط و در غرض و از خطه های لبت
بر ماه بستاند کز آفتاب

گو آه سیر سیر در راه دور

بیرون نیست در بیابان شتاب

چو از نیر چشم براهی بر آید
غیر از دل شکست نباشد پناه
و از نظر رنج راحت سجد شد
چشم کشیده سر مر اف سیاه

از جگر خیزد صحرای سیر آید
ایم رسیده آب بجوی کینه
از جگر چشم زخم جرات بخند
چیزی نوشتند محراب طاعت
آتش نشاندند درین خاک نود و کم
حردم گمان این کشد براه
افتاده ام بچشم و ز افتاده ام نظر
بوده کرده جا همه جا برکت نگاه
بر جان و دل از آنچه نو و بد کرده

کس نیست بوری نوسید گواه

حرکت در دل چون آینه سجای ترا
میکنند خوب چشم تو غمناکی ترا
دم گزینی زمین و ارم کسی هم نشدی
آزین بدول و وید و بنای ترا
وای چشم تو انداز میدان دارد
بچه کس ارم کرد آهوی آهوی ترا
نشو و میره دل پاک تو از چنین جبین
سج برهم ترند صفای در بای ترا
استیغ از افغ جگر لاله جانان دارد
بهواری کل دامن بگری ترا
زب جگر شده سر سبز خط نیست
خفامت شده زانجا ز سبجای ترا
از خط و سب سحر کربت است شود
باده چون پنج کند اهل شرفی ترا
عقل نازکی طبع و توانم زد
آه صد آه دل آینه سجای ترا

چو خورشید کشد باز بوی غنی سر

جابه کز طلسم چخت سعیدی ترا

لب تشنه که ز بیم ربا حرا
بر سبب و سبب و سبب و سبب

تا به موج نقش خود بر اندام بر آب در سینه داده همچو کبریا
 عشق نور شناسانیم و مجسم کرد بیکانه که او از دو جهان نشنا
 در عالم شمار نمم که ز صحرایست کردن بدیده چون آید تیارا
 بکشد مژدم دست سعید ابرو نشاند
 بی آب روی منت این آبدا
 نماند و حدت دل که دام موبه ترا بکشد که غیبتش که دم طلاق ابروی ترا
 که بصد پیر این پوست پیچی چشم بود غوغا آشفته که بیدم بوی ترا
 بی بنای بهار ترا از نازم بیکانه کرد خوب بیدام ترا طبع ترا حوی ترا
 و حسی چشم تو الفت بکسی گرفت است رام کی کسی میتواند کرد آهوی ترا
 راستی بالادت بکسی نیست در دل بکشت کسی که کی تواند که بپندوی ترا
 جوید رود به خود را که در باکم کی توان در بر کشیدن برود بوی ترا
 از آن غم سعید استخوان برود که است
 کی شود خون شیر ماد طفل بر حوی ترا
 ای خیره چو ز کس جمال تو نظرها چون غنچه بر از خون زخمال تو نظرها
 پس شک لای که درین راه زد و زد چون کوه گرفتند بهر گوشه مکرها
 آیم چو اینست مراد طلب از حق در عالم پیش از دم صحبت ازها
 فی جوفت دی بکسی نی جوفت شنیدای ای از نو بهر کوه و بار از خبرها

بدرگاه

تابش شمع که صحرای مقصود نریند کرد نه بمانی هدف از سینه سپرها
 از بس که زهر سوخت منتظر اند راهی نظر نیست درین راه گذرها
 پوشند از زبا ترا حقیقت عشق نهد در باطن این نکته نیست شترها
 بمانی سنج سخت نادر دل بکشد بر لبه ناکت بود از با و خطرها
 آنرا که خدا خواست برینا نهد دل بر گردن خسته نمودند کمرها
 کبش که باغی از نو بر سینه دارد دادند ز خورشید بهر زره شترها
 صحرای سعید که در و خانه بود
 دادیم باغبان کسر فتم صرها
 جلا میده صحنه را انکار ما زولی بر دزد نکست ما
 بخون لاله سانه بارها شنیدیم سیاهی نشد پاکت دفتر ما
 نخواهیم سود در کشیدن بخت اگر بنده باران شود بر سر ما
 دلیل حوادث تو ایم گمان که هر دغ شغیبت بر بیکر ما
 چو آینه در پیش کس صغیرانه بخت است از دغ ما جو صر ما
 چو ز کای نظر بر بند کردیم اگر نیفتد ز پرواز بال و پر ما
 پوشند ز ما آنچه پوشیده نیست شود چه که کرا سمانه در بر ما
 جو داریم با ماه و رو باین سری بنشیند بجز مهر در کشور ما
 که صحبت دلخ کوام است مشب که پروانه ما سبیل و پر ما

سعی به چو دل آلوده دل هست آرد
که دل می بود مسوز زمان دلیر ما

آنهی جل کرد آن بقیه مشک کل دارا
که چون بال پیدا و جهان داغ دل دارا
خیالی سازد برب هر که جادویم سازد
بپرد از از کجا بتهی عالم محض دارا
بشنای کز دانه از تنگانی بر نه کی پایب
مباد و انجم درین وادی زنده و محض دارا
مخلوق ایم در محشر بی خن خود از کس
همان کن دو برو یکبار با فانی دارا
ببروی غشک شبنم شاد و به چون کهر
مباد و از کجی با آب جویانه سالی دارا
زبید و دان عالم در دما را کس چو ابرسد
که خبر از صاحب کس نمیداند دل دارا
چو کرده استخوانم نرم ای پر مخانه بشنو
که کز افتد بر وادی زبای هم کل دارا

دل را همین هر گرم دارد در خاینها

لکس چو بایده اند سبب اشتغال دارا

بجای نمیند به لے بر آه ما
مزن کج چشم آید شد خوار آه ما
از بخت ما سبب قوی رنگ می برد
بارق بر نه دو و بر ابر ک ما
یک کز است در نظر اصل معرفت
از خط سر نهشت شکست کلاه ما
از چشم چرخ و کاشی دست روزگار
شد چون کج شکست کجی ما بانه ما
جایی که چشم غمزه ترنگان بهیم زده
در دیده توانی بشیند کناه ما
چون خط و خال نیست وی دو شکست
سودای مفسانه و غمزه سباه ما

ناله دست داده معبد بیای او
ساییده است سر سبز به کلاه ما

بگشاید آن ترخو چون آیین جامه را
میکنه خون شجیده از زینت کلاه را
در میان آن مکر از سو فکرم کردم نشد
از خیال خود ترا بشنیدم بنای خمار را
میخواه زاهد بچاره از سر بگذرد
لیکث تواند که بگذارد از سر عماره را
خفته بکوب کل واکث در صحن چمن
بردم از غریبش میگویم جواب کد را

کز سیم فضی و بر ما سیرانه بگذرد

میوانه صد جاکت چون کل بید جامه را

سرگشته تو هم گند بر هیچ باب
از آسمان فتنه فتنه قدر افتاب
دی روز طوفان صحبت کیمی زار بشنیم
ما و خدا کشفه از لعل و سج باب
و اعطای بیاضی بگذر خوش نصیبیت
ما و نه استاب تو دوست احباب
بستانه داغ سینه بطنه بکیده ام
کی میرود روز ایقام لالت کباب
او در زلف طره شب را کشوده است
در آسمان آینه کن سیر ما بباب
بی او مدینه که باده کسان باده میکشند
چشمیت پر ز کرب و غم ساغر ثواب
باده از عمارت کونین بجهر است
نغمه سینه در دایم دل غلاب

خواهی شوی منانه را جلی پیشتر ز غمت

روزوی بچشم سعید ابرو بخاب

کحل کند زلف تو شد و ام آفتاب
 زاندم که ماه روی زاده ام خواب
 زانو که زانو کوه ابرو بود بلند
 لعل لب بچشم با پیش نه رسد
 انچه بر دهم وی صبح صادق
 در شب برای وانشین باشن خاطر است
 هرگز نیافت روزی خود غرض نور
 زانکه از خون جگر شد کام آفتاب

حرکت نه به ایم سعید است

بخت تو دوست براند ام آفتاب

دشمن گزانه در چرخ است آفتاب
 آنچه صر و جود تو ابروی کار
 در بکلی وجود تو جوی فغانه است
 چون کوی در سر ابرو بدانه آسمان
 خوش خلقی بر پسته قدرت نظر کن
 ساکت خیال راه خدا آسمان دل
 بخت بر بست یک بنجام مصر قهر
 است که ماه که آن است آفتاب

و در رخصت است سعید اجهارین

چون کند در ماه قمر است آفتاب

در خم هر صدف زلفش صید است آفتاب
 منور حبه که کرد و آن است خاک سینه اش
 نور چشم از مهر آفریده نماید نظر
 بخت بر بست کوهی کوه و جوی او
 خوش باشد صدف نهی بخت صفت
 آسمان فرورده زلفش کحل آفتاب

که بر بخت نه میکند که غم بسیار زو جرات

بسیار بخت سعید است آفتاب

از بهر دست و کوی ای جوان طلب
 ای داخواه دست با مال عشق
 کس بی نصیب رفتی خود را نمی خورد
 به وقت از دست آن جان هر چه هست
 اول بیار دست و نگاه آن طلب
 بیرون خواه آفتاب محبت و طلب

و اگر فغانه آب نگاه بری و نشان

زین مردمانه بیا و سعید امان طلب

عشق پر شور است با بر اضطرار
 دو تن زلفش در خیال کن زلفت
 چشم او را در نظر آورده ام
 میتوانم کرد عالم را خواب

میرم از بوشن میگوید و لم
 لشه جان و اردو بت جاز من
 شام کت صبح می آیم بیرون
 می پرست از جوانان می نیست
 جلالت فرات زل است
 از غمی عشق آنچه بنواهی بوشن
 این غل بر وزن میت نیست
 خود عای خود سید میکند

شاه مایه از جهان کا حساب
 در میان ما و اندر صبح بر و انخاب
 روزی که ای او از یکجایی شنیده نیست
 آسمان در فکر دیدارش سر به برده شد
 خوشتر از دل نیست جای از کلماتش در
 تا پیش چشم از خانه کوهرش تا به دست
 و سیرت است بر و دل سر عار دیده است
 انکس از عجب دیده ما میشود
 مباد و مانده در خوشی از یک نیست

عادت از کانی و ایم سید اعانت
 با و خرد دست باشد بر دل و انخاب

ایو از شدم با جنون میگویم
 عشق بنا گشته جهان با دندارد
 غم غل و شراره نفس هر خسته آید
 سبک که بر در تک را آیند عالم
 چون شمع بخود گریه جانور سعبدا
 ناگوی قاراه نمون میگویم

شبه که مست بیاید بحساب من مطلوب
 از آن دو لعل شکر خا جوهر عا برسم
 خوالام بد و زلفت سبزه خواهد کرد
 ز پر نور رخ او نور دیده بوده دول
 چو دیدار همه سوری می بود گفت
 چه سینه حکا که نشد داغ و خانه پاک گفت

من

چه احب ج سید امر البصره شو
 نوشته است خود در کتاب من مطلوب
 نوبخت من بخت گشته طالب
 نوبخت من بخت گشته طالب

چنانچه قانون شریعت زود بر احکام
که از بی سلسله بجهان نایب
جهان پس خورده با هم فرق نتواند
درین دور آینه خرابی نه عجیب
ز دست خویش در آتش فنا دای
که در معنی قاری شده عقارب
کمن در کار او عیبی که پیدا است
سعدی چون نعم در دست نکات

ساقی کمن در معنی زهر و جان شراب
ز دست غنیمت نه در لایحه شراب
ای خمرن پرست چه زنی نیست
آینه محبت در جهان شراب
در پای گل به کشتن لب کی بسته
جاریت به کشتن لب کی بسته شراب
نکات که چشم جهان و جهانیا
ای ال غریبه به کشتن لب کی بسته شراب
کرستی منید صید برای خدا مرا
پوری بیاوریدی ای امتحان شراب
با مفسدانه زنده و دار نیست هر
بار و بچای آب که از آسمان شراب
از عشق و شادی بسعدی چه گفتنت
کسی برده برای خانه از خانه شراب

بانی دوستی و محبت این از حجاب
کاشش بر لب هر که نمونیکو شراب
چو هر خود را فغانه و طبع روشن کرده ام
با وجود که عریانم چو شمع آفتاب
چو شمع برای طبع از بهر دانه محبت
کی بود بوی تو ز بوی زخم شراب
و شکسته لای زانه شادم که ساز دل
کرده در چو عشق این در قمار شراب

نشسته من چشم سپاه محبت
هر دو بهر ناله و شسته طبع و دلم شراب
مانند خود سعید از بر و پرده ایم
خوشه از جبین جبین باشد با موج شراب

خونگی و امیکند چشم دل خود از شراب
تا بنفشانه سحر بر روی گل شبنم شراب
شیرین بویانه از زنجیری که کم میشود
میتواند رخ جوش بکشد از موج آب
در ترقی میشود و من از جوشم مال و جا
نکات از دهن تو زود یک چهره کرده شراب
و خوبی بخانه در بخانه کرده باز من
کی نشسته بر زمین جوی بر خیزد شراب
رفته از خود خویش بنید سعید بردت
کی بود از لب که کرد این عایین شراب

ز بس براه نود و دل بر سر دل افتاد است
که نشین از سر کوی تو شکل افتاد است
بیک که شمع رسد بر پیشگاه امید
چو شد که مرکب تو فنی در گل افتاد است
بیک و ساغوی هر که آمد از جادیت
بفرخ که درین زخم کامل افتاد است
دل و عالم سکین گرفته است مقام
چو گشته که زور بایسا حل افتاد است

ز بوی تو سعید از دست پر خیزت
که تحمل تو از باره وصل افتاد است

چو لای که معنی از مشیایم است
فیض سخا از دیده بیدارم است
بست باغی که در دست فصاحت
در بنده کی اطلق کهر با نعیم است

جنت زنجیری جالست منور
بر روی زنجیرش جلیست کروش
امروز منم مجلس دل دور از آبها
چشمش چو فلک کما نیست عجب
افزار بیاطل بود و مشکو حواس
چونان که معشوق و شهادت عشاق
کوبان و سجد کند لطف چه سازد

صفت دگر و مصرع و فاکار نفیم است

جفا دای نگاهش ظاهر لبها می خند است
ز عوایف بیانش دست من بر بغل دایم
بشاید نیست عادت تو خمر کش کانت
دم عیسای طلب اسموم وادی المین
چو وقت ای سید امینت و دل گذارانه لبها

که هم در نگاه هم برفت هم لعن خشت است

بسوی کوی نور آه نگاه خالی نیست
جفا چه بر است آینه طلعت دل
بهر طرف که روبرو میرند خوابان دل
چو کوزه با نور رسد کس راه خالی نیست

از آن زمان که فلک حد نهاده ای
چو آفتاب خون چو بوسف چو کوه
زین بل نه میان که کر که بر که درون
چو کوزه یاد دهنای وصل او
کمی بکرم که بیای سراسر
زاده ای عدم و ترش تر که هیچ

مجنون نه لاله سید الهی لاله اولی

زین صبح دل ازین کجاء خالی نیست

بانه که که ترا جفا خدای نیست
یونجه چین و اسارت ابرو
از این بجای نه تن الغنی گرفت نم
شکر سزد دل ای غفل صحره خوابی کن
بذوق بهر دم از غریب تن که در این راه
زور و خوشی تو نیم چو آن طیب بحس

فتم بکلف آن زلفت ناله اسعد

که خال کوشه آن چشم بی ثباتی نیست

خدا بسجده آن آتشگاه که در ده است
بوسه ز چاه زنده خانه مانده که در ده است

نمناشد جان بگریه او دارد و هست
نمنازد و جان بگریه او دارد و هست
کرم کرد و کرد دل عجب نیست این
بر سر یک نقطه از آسمان کرد و هست
تا توانی پس که باز بر زمین انگذده است
آسمان در خانه ما آسمان کرد و هست

همیشه عرق سبزه اجل بدر و درش

بسین چنین چهار بر این که کرد و هست

صافی ای چو آینه درین زمان که است
درین چو آینه درین زمان که است
نمود عجب که منت سوده کی گشتم
زخم صبح کشیده در زیر مردم است
آینه از تراش و خوش است برین
دو شکر طبیعت حق عالم است
آینه از ۴۰ ساله غریبه میبرد
حسبی که عجب کل بر سر شبنم است
چندانی که کلان شده زلفت را
بگوی در حبس نکاح اگر کم است
بگوی در حبس نکاح اگر کم است
تا خورشید بخیزد اگر بر خاک نشیند
سوزنی که بر سر فروخته آدم است
در زیر خاک است بی چشم میزند
این لعل از سینه که نسل تمام است

دایم طب طول الی در کوی نیست

تا صبح آرد کل و صبح علم است

بخانه است هر و سبزه است برست
انگور به خیال و خط زلف بر بر است

در چند بر و دم سجده کاه نیست
ابردی تو لایم فکر کاه نیست

بدر میکنم او امیرم زبا و خود
سخت نبر کام من جلوه کاه نیست
گفت و گوی که کور کی بول می سازد
با که سر دارد و طرز شاه نیست
وقت خورشید خود مطلب از لم ناب
تا رسیده میوز کاره من نیست
کوشه ای با بی باجای و برانی
کاه خلوت این خلوت خانه من نیست
زخم شمع ابرویت زدم نگردد بر
در ده ام تراری زانه کاه من نیست
و کل در عید افت سب کاه نو
با چه نام خوانده است آینه من نیست
یاد دوست می صدم زوق نشینی
میردم ز خود و مردم شاه من نیست
از رخ بانه دیدن زنی نه خورده
تو بدی که هرگز کوی من نیست

در چه اسعد از آرزوی دیگر نیست

بس بود اگر گوید او خانه من نیست

گوشه زلفت بماند به یک بخت نیست
در بماند به یک بخت نیست
این شکر است که هر روز بخا بودارد
بلکه بخت از دست فاخته نیست
نقش بماند به یک بخت نیست
بلکه نقش در بخت است
طرح جایت جهان هر که در وی نیست
نادر است بی و کای بی نیست
خاک در دامن شام و صبح زین
مستطری که در هر نفس نیست
هر چه در حق گفت شود گوشت
سر از زلفش آید کجاست

دو قدم در چه یک مراد از است نیست

نفس از ده سجد چو عجب پرست

چاک پیران بر نظر عجب گیت	کوشه و اختر بک و دل غنا گیت
بهر عود نغمه شاد را پیش قدم	چون برده خواب که بخت زرد خاک گیت
مطلبه سبزه در سوزنا باشد مارا	چون تو منظر بهشتی کل خاک گیت
دست برد از جان چنان عجب کداسر	سید را کوشه نام و سرفراک گیت

بجو بر حرد و سجد از زلال بارانند

دل حیرت زده و دود فغان گیت

باده نوشی و غزل خوان و بواز گیت	خنده و کرمیت بجا کرمیت گیت
آهوی رایجان بکعبه تن تورا است	بسته نفس و آه و این خانه گیت
نماند و کس از آن زنجیریم است	و در بر دست کس نیست و چای گیت
بند و هر خم و سوزن ان جانیت برود	هر شکسته که بر آینه زلف و در شاد گیت
شاه پادشاه از پیش افتاده شهن شاد خاک	جند بر بخت را کوشه و بران گیت
باز است که با غیر کتب و دارام	کینه شمع بر بال و بر پرواز گیت
شبه نوبه ز یک قطره ای آب شود	محد صالی شکسته نامی و بخت گیت
سنگ است حسن بر کل از باد زلفت	عقلت و هر بر و خفت طاعت گیت

همه اعضای سجد از پیشین گیت

سنگ طاعت از هاین بر سر و بواز گیت

لهم

کرم عالم تو بخرم و بیکای گیت	بجو خورشید که در کعبه و بخت گیت
بخشش سخن و عشق بهم رخ گیت	حقیقت سخن شمع بر پرواز گیت
بوی گل نیست که با پروانه می بازو	می خورم میان عاقل و دیوانه گیت
و احداث اصل حد یک در دست	کوه صدها از بود سجده ولی گیت

ای سجد اکمل از پیش که در کوش گیت

و کوه صدها از بود سجده ولی گیت

این کفن از دل و این کفن افتاده است	این کفن کینه کی در کفن افتاده است
کی شقایق بر آید از دستان زنگنه	از زهر عینت و دم پرست افتاده است
کس نیست که از نفس کی دیده است	ناله بخت و بخت از نفس افتاده است
و هر دم و دم و دم و دم و دم و دم	از شکست بل بر و این کفن افتاده است

این کفن کی سجد از چند باطل مل

پیش میخای روی کار و این کفن افتاده است

جامه چو کوه و این کفن بر آگاه گیت	خبر و سر کلای بر سر آگاه گیت
مغشای را که بخت صحراییم	بسمانه از باد خاله بر آگاه گیت
بهر خود و صندل از بنار و بنار گیت	خبر داد و آه دل در بحر آگاه گیت
خوابسته دور ز کاه گیت	صحیح کم زابر کریم ز آگاه گیت
فی جنتهم را سزا می مستحق جنت است	رسم و این جواد محشر آگاه گیت

خبر رسیدن سعید و یحیی را از نظر

چند برفه موافق در برادران نیست

چو هر یکی کس بر آن کمر بسته نیست
خنده که در رویت کنم و دهان نکند را
تا کجا پار احسان کرده بیرون آمدی
و ذکی را که کج در حیل آدمی
چو کمر عساکر بخوار در شکب
از هیلاست بدین با نظره ای ترا
و ده جانی بی پروا بگویم خوش گفت
باز از کمال کمر کردی سر که دیده
بیروم گاهی ز خود که بازی آیم بخار
گاه در خود گاه در جوار کوی نیست

در خانه نام سعید و یحیی را گفت

با وجود خصم با موافق نیست

وقت هر کس ز غم خام خود است
آسمان با وجود این مسلمان
و دیده ام آنچه بهیروز سارا
و اعظمی را که ز برادر کوی نیست
چونش که از مقام خود است
من فکر صبح و شام خود است
هر که در فکر کام جام خود است
عشق صفت کلام خود است

انکه بر پیش تو می بینی
تا فلان شش غار میخواست
راست کم زنده کاف باشد
خواجده خوشنویس از سعید را
ز چو خبر بدیده کانه غلام خود است

ایده کال صبح را در خواب نیست
هر که جبهه در این باب نیست
نرمه باید که دل بچند بر لغت
هر که شد پندار از خواب گران
عاقبت خواهی سعید حق خواه
بدست کسی سبب یافت

عبد شکر و یحیی شکر در است
سعاد پیش کار و بخت بر است
سپاس قریب اقبال شاطر
درین جبهه صلب آینه دار است
سحر از جبهه هم می پستش
نکاه جبهه در میدان جبهه
چو سحر کات معده در کتبش
نکاه اسب بغیا شهور است
نکاحش سخن اعجاز است

بشما آسمان ماه معصی است که این معنی باز وادکار است
 ز لجاج کویم و ترسم که رنجی که از جام ترا شکست و عار است
 و لیکن پیش این غالب چه گوید که قالب را زین پیش افتاد است
 چو حسن از آشنایش دور افکند مرا فریاد و داد از روزگار است
 نه پس بر دانه و لطفش ازین است بشما آفتاب این و بار است
 بشما که چو سلطان جهان خبر و این جهان پیش پایدار است
 سید و حلیه و آوازه افتاد
 که سلطان نه بلکه امر و زاری است

در قیامت صاف تمام جا بست از ده عالم سافر و جانی است
 گشت احوال و نظاره اش گشت نگاه او بعلماها است
 شد دهفت بند بهاسر ما در نظر آن قیامت الایات است
 چون او هم فرو جواب نامه را به زبانه سحر و کلمات است
 نیست وای مرا و بجز دل جگر که هر در دل دریا است
 قامت او عرش را پادال کرد عشق را مروج آنه الایات است
 از جنونم کون بر جسم منجور عالی را این دل شیدا است
 در نظر داریم و ایم عمل بار شاید ما چشم خون الایات است
 در مذاق من سید انا به

دوین این یکبار سر به جهان بست

صبح که بر صدر ایام در کام بخت خون لاله نام غم زده دم نام بخت
 منج ما کویده برود خون لاله دل برود جفا این می که از غم ساقی ما خام بخت
 ساقی بزم طرب عقل در اندیشه شد رنگه بنار شکست و برود خام بخت
 آسمان هر دانه ناز که پیدا کرده بود جگر یکبار روی در پای بنام بخت
 آسمان که کبک غمی بود دست در شش دامن از آغوش ما بر کرد و بر این نام بخت
 او شایسته دل شیدا که اینانی چه بود بر دماغ آشفته نشرخون نام بخت
 اینک آتش سعید در خور این چه بخت

در خیال و بر اندیشه از او نام بخت

سر آب غلغله من و دل خوش نیست پیالهی احوال لب خوش نیست
 برای ما نفس چند در عالم نبود جگر بر زهر جوش و بکف نام خوش نیست
 تمام بخواشن که بر پویشیده است سر که با عقل ندرده خوش نیست
 بهر قدم دل سکن جوید میل زد که در خاطر لاله لان بدو خوش نیست

چه نسبت سعید ابراهیم جل جلال

که چرخ که جل جلال قوت خوش نیست

خاطر صبح بخیر عالم کجایی نیست عالم این چه از گوشه تنها نیست
 از دال با به نظر جانانست دل شیدا با چشم ناسا نیست

از بس غم زلف و خاکت فغان
چه خیالت که آن در سر سودا می نیست
بچه کشتن نظاره ندارد او را
و بر ما که در قید خود امانی نیست
ز خاک غم جانان کند دم دل ما
که غم آل و ست آموختن نیست
سیر در ملک خود است سعید اما

آه در سم فقر ایادیر جای نیست

آن فرین جهان که کعبه عالم است
هم در زمانه غم غم عالم است
چشمه که در آن کشت غفلت نشود
تا در چشم دیده نه از عالم است
مازم بانه بچی که هر یک است
صد کام پیش از این از عالم است
در قید ماست عالم اما خط فیکبیم
ار و اسیر که کفر عالم است
هر آینه زهر خشن مضی میکند
کافور که در آنجا عالم است
کرد و نه مناج که در شوم نیستی
روان که در هر بر سر عالم است
چشم که باین منگی خیره کی
سیر زنده سیر زنده عالم است
منت از کل کند دل هر سز خراب
کبر خانی بی نیاز از عالم است

در افتاد سیر سعید چه میکند

انگشتی که سبزه پرور و بوار عالم است

شوخ که در سم قیل قیل گرفت
عاشق از زبان حال گرفت
هر که دیوان خط و خال تو دید
شادمان که غم جلال گرفت

سودا که نو در کتب ردالم
جای ناکر خوشحال گرفت
از که بیانه روزگار احرار
ای خوشا انکه انفعال گرفت
خاکم از خیال چون و چرا
در سخن چون زبان لال گرفت
یاد نخل غمت سعید اگر

ریشه عا در دل بن خال گرفت

آنکه نامش جهان است آن جهان است
آنکه توان می شود هر دم بجان است
سبب یازگرت بیانه سبب نفعی غیر
درین اثبات حق و کفر با امان است
ما نیست بیخود در سنی خود کرده ایم
سبب تکلف نموده از زمانه است
خلف ما خود تو باج بختی ترک سر
مغلبه و شکاه قده کی حاصل است
نزد میگرد دل فرمده از فریاد آه
هر که بخت نیست که باین چشمه حیوان است
زاد افلاس راه ماطبق فقر عشق
در هر کس ندارد آه از باران است

عبد نفس من را سعید افرود

کوچه نفس من به شیر در زمان است

زین غم که کشتن از جان جان است
بیان آن کشید آن جان جان است
میان او داوره سخن از دل بی شد
که نوله که از و با او افسان جان است
قبول و با که کند طبع مندا
ز بسببی غم صبی که بسد از آسمان است
همه در میان می بود اگر در طریقت جا
مست که سر زده کی میکشد آن آسمان است

از آن بیدم که بر کرد و فم در فم زو
 گشت از بار و زو در فم زو
 بر در روی تابنا و رسیده حال کل
 بجای نوین و زو گشت از زو
 بختیوم کرد و آن گم سر هم که از عالم
 بران بی بد و بی یکسکه بر از جهان
 نظر از پیش پای تو بپوشید از
 زبسن آن چشم سلا یکسکه زان بر و گشت
 متاع از بختانیت غیر از زو در عالم
 که بوسف کرده و بپوشش بر کار و گشت
 بایسید که از یکسکه گشت این که گشت
 سید یکسکه زو از بر و جوان گشت

عقل صندری زو گشت
 کل و بی یکسکه زو گشت
 داغ کل لکلی بجهان
 بر سر یکسکه زو گشت
 سخن است همچو زو گشت
 از بر سینه یکسکه زو گشت
 سخن داود و صورا فیل
 هر دو در اصل یکسکه زو گشت
 در بی صغی زو زو زو
 دل یکسکه زو زو زو گشت
 صبح یکسکه زو زو زو
 پر زو زو زو زو گشت
 سخن یکسکه زو زو زو
 همچو زو زو زو زو گشت
 سخن حق زو زو زو
 آسمان یکسکه زو زو گشت
 روز آینه فکر و زو گشت
 صدمت کو هر سخن امروز

ای سید الب خورشید

هر زمانه بر سر هر شوهر ای و گشت
 به نفس از دل خنده نوای و گشت
 گاه چو بخت زلفت و کمی بر کار کل
 آه دل سوز مراد رسا زو گشت
 پیشه را که منم شیرین نش را
 هر دم از نا زو زو زو گشت
 ای قوت عالم منم که بپوشش زو
 به دل بر دین با ماه لغز و گشت
 در دین سیدم از زو زو زو
 سینه را زو زو زو زو گشت
 پر که زو زو زو زو زو
 دل بجای و زو زو زو گشت

از دمای شبانه سحر و کریم صبح

شکر قد سید که صفای و گشت

آسمان یکسکه گاه منم که زو گشت
 داغ بر زو زو زو زو گشت
 سبل شکم زو زو زو زو
 هر سر زو زو زو زو گشت
 دل از زو زو زو زو گشت
 همچو جام زو زو زو زو گشت
 که کلام سبز کرد و زو زو زو
 دشت از زو زو زو زو گشت
 همچو اکثر زو زو زو زو
 پیشه از زو زو زو زو گشت
 ناکند افاده دله از زو زو زو
 نازد زو زو زو زو گشت

قد و آن سخن زو زو زو

نمیداد جهان صاحب سخن که زو گشت

غم و ماتم را بر ایشان کرده است ناله جسم را بنشان کرده است
 هر که از آن که چون از خود گذشت فقر را زدم که سبب گشته است
 هر که انسان دید و در جسد فریاد مشکلی را بر خود آسان کرده است
 میگوید جسم ما را جان گشته جان خود را آنکه جان کرده است
 می آید ز هر نفسی میخواره صورتش را که آسان کرده است
 و باطنش بر هر آنست لطیف طفل را خود را که زبان کرده است
 از نسیم دوش در بار عشق دل را با شکر از زان کرده است
 گفته دل را می دانند چه سود شمع کو قطع بیابان کرده است
 بر یکجای فکر صوفی زان برود سیر حقیقت در کوچه میان کرده است

نایب حسن آمد سبب از بکری دل
 نطق را که هر افشانه کرده است

آنچه میدانی نود و پانزده انظار است هر که بخواهد بیند روحی دیده است
 پیش از آن که چون خوش اندک مال است با دواها نیر عالم خاموشی گفته است
 چشم ما هرگز نشد سیر از نمانای خوش آنکه هر که بگوید دل بیمار است
 بر نیکار و زیاده است سر جا میرود ساینده دل را با هم در بهار است
 با دل سنگین چو با ناله می شنود شیشه و بیابانی ز یاد و در است
 از دکان چو فروش نه صفتی شفا بخور این ناله می شنود ز غم ساز است

می

ای محسن سیر و دیوان سعید از کین
 آنچه در قلم نه نشد معلوم در اشعار است

نگاه شوخ دل ساده بر برور شده است زانگی شب را با ده آرزو شده است
 خبر نشد سر موید ز صبح روز رفت اگر چه ظاهر هر چه جهان دمو شده است
 ز عاقبت و لا حکام چنین از آن لب درین دقیقه بسی وقت گشته است
 نمانده در حکم وقت گشته اند کمان بر نه که داغ دلم گشته است
 دلم از محبت جانانی نمی توانم زد که تا دوستی ام با رها رفته است

ندیده ایم سعید از غیر بیک خبر
 که هر چه دیده شد اندر جان آورده است

عالم ز دستگاه کمالش نموده است عقبر ز گفت کور وصالش نموده است
 ماه از صفای چهره باو فیض دیده است خورشید از شمع جلالش نموده است
 از دوزخ صحت و فکالش گشته است قرآن اعلیٰ معنی فاش نموده است
 جنت حسن خلق خدا آفریده است دوزخ رهای دهری طلال نموده است
 با تدبیر کوی که آب و ام ما بی رویه شکرتان ملائش نموده است

رسم خون طریقی سعید رسیده است
 دیوانی ز شورش حالش نموده است

نازک و کی آینه و از ترا گشت دایم بیک نفسی کار ترا گشت

آرامگاه ان قدر با این ناز او دوش ترا گشت و کنی ترا گشت
 آن حسن ز پرور و خط نبشته قام اینج ترا گشت و بهار ترا گشت
 آن کوسبوی دفتر ز یکشده دوش شیکه که حال از ترا گشت
 افتاده است کار سید ایندگی
 هر جا رود و غریب بود ترا گشت

جنت ز سر کور تو یکسجی تو ایست دوزخ ز غم عشق تو یکسجی تو ایست
 آنکس که کورادم شمع تو ترا گشت او را بنظر می شد جوانم ایست
 در چشم تو کوه تنی بهر آب است در آب تنی تو کوه قطره آب است
 عالم در زبانه بر صفت خویش نماند ای بخت از چه فکر فکر صبا است
 مارا کلا از قاضی عتاب نباشد فتوی ده این شهر شاطر و خبا است
 ای صبح بزم این جهان بزم است با آنکه بینا تو بگوید شرم است
 آنکه کرده اند گداز است شب و روز آنکه گنج ناکشید این طوطی است
 شکلی هر روی زین است سید در بر زین یکدست آن جوان است
 او قاضی است غفلت زین است در هر یکدست یکدست آن جوان است
 صحرایکند از کنگر خاک بفرستش کوه از غم و خون آن چشم بر آب است
 دانه بر در او سبک را شود امروز ز راهی غایت میان این صبا است
 بشو صفت بی و بختی تو سید

آفتاب بر آید از می و بر خیزد تو ایست

بجز دوش که از حال خبر دار گشت خواجه دشت در آن خانه که بذر است
 سخن دوست سبک نه بناید گفتن می ز تو شدم در آن بزم که بشمار است
 که چو کل از بهی صبی ببل و آرد لاله ز بهی سوسنة دل بر است
 محمد کرم کسب خواجگی نخواستم در چاک ز غلامیم خدیواری است
 یکسجی بر نصایب سیدی افتد غایب از دیده ما و نوکانه است
 بنی بر سید از دو عالم گشت
 دل بکیت چه دمی و عده دیدار گشت

کار اهل الله اهل انگی زینده است هر چه تو به میکند عاقل کسی زینده است
 او میدرد در حجاب و دست صفت تو ایست صاحب این درو گوید در حجاب زینده است
 طلق چون این کم کریش از انی جوان است و صفت این ای جنبه که جای خنده است
 از بهر سید لاغر و خرد صانع کمن زین کلان چنان بر سر چو نبشته است
 بگو مردم را خیال شود دل برده است یکجاکش از خیال زشت خویش بر نموده است
 آنکه غریب بر آب است اما قطره آنکه آید صاحب غریب آن روز زینده است
 سر زدن تو بر قفس سیر زینده است
 چیت در عالم سید کانه در روز زینده است
 جارا از کنگر خاک بفرستش آفتاب بر آید از می و بر خیزد تو ایست

دل عاشق قام آئینه است
 عالم از خاک سبز بر آلوده
 در کلیسای عشق و آیهش
 بر چه دل و استن بجان کردم
 به خودم دوزخ عذیب چمن
 به چنین اشک و پاره های جگر
 هر که از باد و سر جزو دارا
 هر که پروردده شد درین چرخ

بسم الله الرحمن الرحیم

وین نامت کج در نیست
 آن خانه بر انداز که در آید
 آن بهر از خجالات عیانت
 و در سر منور وین باغ مکه فانت
 آن صید صیفیم که سر نخه باز است

از پای رفیقان سبک رسیدا
 هر خارش نیست که در زنگه زماست

بی از انگوشت خجانه از گیت

روسی از جابه بر آلوده از پا
 ز جوجان کی گریز طفل و حش
 ز بنید چشم او را آشنایی
 درین جهان سراسر انگیس
 حقیقت را غاشکی درین بزم
 نو خود را صاحب من چه سازی
 درین نام سدرای عقل آباد

ترا با صاحب کاشانه است

چهره سی سید خانه از گیت

مرد رخ زیبای تو خوانم سید است
 آن چو پیکر که از عیانت
 آن صحرای سینه بریان

با خیز ز سببتم وری ال ششتم

اندوه نم و در دو نوحان عید است

در ما خوب است خوب نیست
 ما کجا و محبس و اعطال کجا
 اندرین باز یک طفلان راه

یار ایا ما تنگ آمد مسرکه در کور بهتر او که بینا خوب نیست

هر چه با او اید و قهر با چشمم

چند بگوئی بعد از خوب نیست

از خورشید خروار آفتاب کی صفاست	مخلی و در خانه نه باشد او که خداست
بی فانی دیده ما ملین شود بینا سخن	بنی کر دست که در چشم هستی تو سخن
هر که در چشم ضلالت نه سبک راه عشق	چند مصلحت با او چه گاه و کمر است
خسته بفرزند و کل کرد ای طیب	زاه شکر لب و فغانی با او کردی و آ
بر فیکر و کس محروم زین در نا اید	مرحبا با او بیکار کلام هم شنید
گفت دل که عاقبتی تحت سر او کوب	گفت غفلت تا هم گفت عشقت میرسد

شکوه دارد بعد از خدا در کا و صا

کرد افتاد است و شش را بر طبعش نیست

در شش زلف اول لب نه انداخت	چون کجای کام از شش نه انداخت
کی لبش بر کج گاه رخاه پنج را	جای می را کرد در جان نه انداخت
کام از کام عیان این ایسان جان	کس می لب کل بر نه انداخت
بی درخت که طایم میشود و طبع نقیص	نرم خونی را کس از شش نه انداخت

بجویم بعد از او را آمد بگویش

کاسه دارد که گفت با تو انداخت

نصف

مقصود از گردیدن شب فرازم نیست	کافرم اما مراد و مقصود من نیست
کشتن خود را و او دارم که در کور حبیب	نخیزم و بگردم در انصاف کس غیر نیست
عنه هر شئی عشق آن شئی میشود	هر که از شیره فانی نیست او را نه نیست
برسانه در کجای غم زین را بر جان دل	بتر بر نوازند که هر دانه طبع نیست

نست نمی گفتن با هم بزرگان سباه

باز بان دشمن گفت بعد از نیست

هر چه که در میده از ماست که بر ماست	هر چه که او میده از ماست که بر ماست
بشهر بود منت ثابت روان را	این لب که جو میده از ماست که بر ماست
اگر از آن گوی شود رو در محراب	ما را که در میده از ماست که بر ماست
غیشی که زمانه آفت بین غمنا سیم	بیگانه که در میده از ماست که بر ماست
برین که سخن گفت با دلبر ما دوست	آن غنچه که در میده از ماست که بر ماست
ما را که از ما نیست که بد و او چه ارا	در زان که میده از ماست که بر ماست

گرفت با او بعد از است اگر است

هر چه که در میده از ماست که بر ماست

کشت بر سر می را نه بر حبیب	زین از بر با نقل مستحکمت
بفقت خبر دارم کند در	نگهدارم را که عالم در است
چرا سانه بر سر برارم ما	که حورانه ما حلقه نه نیست

درین نشاء بر سر چه افند نظر

سعد انگوین که خوش طبع است

در از موج پیچیده بر دل کجاست	نخل لیلی ز بختون بر سر نخل کجاست
علی ز کشته ستمگر که سنا چای	ناله از میان کوه با قتل کجاست
سیر دانه با سحر کشته کوه را	و چون غری در روشن در نخل کجاست
ای که کل سبکی هر خط در این بستانه	چون تو در زیر زمین کجاست
چون صفاد و وقت بر سر است بس	در غیر نیاید خلق در نخل کجاست
نست و درین نیش صحن خلعت	فانت موزون و چون پروا در کل کجاست
طرفه عیال و انفس که در افانست	آنچه پنهان کرده در دل عیان در کل کجاست

ای که میگوید سعد از زبانه و دل کند

جایه فایده و یک عارف اول کجاست

آفتاب از نفس صبح قیامت از است	آتش از گرمی روزش غیر مبر است
زلف مخصوص رخ سوی بهمانه باشد	سینه است او بخت بر حاکم است
همچو لاس دم بشت او کار کمر است	ناله و عدا که خسته ز سیرین نظر است
کرم صوفی ناله کند بخت صبح صفر	چون سینه نه این فردی بی صبر است
خداست بر خانه سار کوی منت با	تا بر نخل غصه و چون سیر است
ناله و خنای حکم بار و معاصی هم و در	طرفه از است و خلق عجب بی غیر است

که از آن

کذا زبانه و سعد افندی پیش کرد

بی تکلف که سر کوی ناله خوش طبع است

هر که در خود از حرف سلمان کرد و رفت	شمع زاندم که جسم غریب جان کرد و رفت
ناله در سر نه از بطنی و خدا و در	کوه کند ز برای غریب است کرد و رفت
کوبیم کی به ششم است و نخل می کند	انگشت از کوبیدن کلان کرد و رفت
و استم از پیچیده ی چرخ و در نخل	سر زده صبح از او کربان کرد و رفت
نخله که سیم شفت کجاست از چمن	ناله میل لکل از پرستانه کرد و رفت

نمک از طره جانانیم آورد و رفت

میل طبع سعد از نخل خانه کرد و رفت

گر بر دانه پیش از چشم تقصیر نیست	غیر دل او نه بچشم سوغ او نه نیست
تبع از دانه طبع چشم سوغ را	پسبانی بر سر کافرانه سینه نیست
کوبید از امر او از سر سنجی کرد و رفت	بچ غیر برای این بازند و رفت
ای که از خلعت حیات از حریف آدمی	سر زدن بی زبان این خانه و قصور نیست
از نخل بی غصه کس کم زده است	این ده در و در از البته و بی شک نیست
و دل و است ز آب زخم قطره	با در آه و ناله عاقبت ناله نیست

ای سید و در از حق باز او رفت

حال دل از پیچیده خانه عجب غریب نیست

هفت آن بسختنم هست سخن از باده گفتنم هست
 سه اورا که خطرات است از شخصی باز در دل گفتنم هست
 چون صبا خاک راه جانان را بدم خوابش رفتنم هست
 ترها غمخو شب باید بود غم در شکستنم هست
 پرده از روی کار من بردار کل و اقم شکستنم هست
 در شب وصل می بصره نشسته است بهر خفتنم هست

ای سعبه از حافظ ادا دی

شورده اند گفتنم هست

عزیز سرونا بونا ایستاده است در یاد اقامت تو بهر ایستاده است
 شمع است در محبت جاناکه شمع را بر سر گرفته است بجا ایستاده است
 اعتراف بود جای خوشی لاشین چه بود آنهم بیاید خوف درجا ایستاده است
 هر که با شقایق سنش کم نیستد از هر که گشت جفا ایستاده است
 بیکار کسی نمانده کرم را که بر دوش هرگاه رفته ایم که ایستاده است
 بر کوه را که گذر ساری صبا بگو کین نوانه بر سرش ایستاده است
 خجسته خطم حلال و حلالا کانه در رفتن و این برجا ایستاده است
 رز بر خطبانه زلال اهل حال کو آینه خدا را ایستاده است
 اگر که هر خشت یک بنجام می و عهد نادر غشسته و عصا ایستاده است

برفت تا سخن ز لب لعل او شنید در دلم برای دوا ایستاده است
 از یک در که خواب برافت کی بود کانه در کین بفرار بجا ایستاده است
 یکبار روی بانی افتاده کان خدا صبحا برای روز غدا ایستاده است

کس ایستاده است بهر سبب الجوی بار

در بان همیشه نرم و جفا ایستاده است

لا کانه نود احوال تو بچرخ نیست نهی در عالم فرمان تو بچرخ نیست
 از کوه میان کوه سر برد آورده مرا دست در کوه است و آن تو بچرخ نیست
 صد هزاران بهتار تو چون اسمعیل والد کشته و جان تو بچرخ نیست
 رو بر و بدل و جروح ستمیده ما خطه زلف بر لبان تو بچرخ نیست
 و بگو اشک کرده کشته و خون بگویم ناله زار از جویان تو بچرخ نیست
 غمی بخت که باده است از شورم کو بام زان غمنا تو بچرخ نیست
 خودنا بیت مکر قصد تو با خلق جهان که چه خل خاک لریانه تو بچرخ نیست
 خورده تیغ گاهی که از دست می که بد غم غایبانه تو بچرخ نیست

ای سعبه الشیرین که دار در خیال

طوطی طبع غزل خوان تو بچرخ نیست

در بزم عشق نشسته تا نیز صحبت است سابقست بهر یون و خمیر صحبت است
 خورش طریق سدا نقشند نیست بای اولم بهر نیز صحبت است

محققان ازل هم جذب میکنند طالعیت در بهر محبت است
 بدون رنگین مجلس اسرار لایه بود کرد و نه بنای خانه تصور محبت است
 اوضاع چه رخ را نتواند که در شورش که خاک و عایه خایه تغییر محبت است
 شورش قبول خاطر از این شد که بهر

امروز در طریق ما بهر محبت است

ما را نود روز روز مار و ناکر است آفرین و آنچه داشت به حال محبت
 کل نایکی بخاطر است غنچه بود با هم که خسته و نرسیده محبت
 از اهل جو نام و نشانی نمانده است فکر کنی که چه چیز را که اگر محبت
 خورشید رنگ گرم رو بهای او بود در هر دلی که در غنچه عشق تو محبت
 از این جهان کسی سلامت که نکند یا از این نه کشید و طریق محبت
 کبر که هر زمانه بر بنی سجده و فرود ایست چه دید که راه محبت
 چشم برست مردم دیده در رض از ده از بهار به لب و لب محبت
 برست خلاف و برصد بر زم جاده زاهد نه است و بهر در محبت
 از چاکرانه حسن تو در خانه نه جاده جایش در جاده مردم محبت
 خورشید داغ گشت به جای باشد روز که کوب لب و لب محبت
 رو است پیش چشم ما انکه از طمع داینها و وسایه به محبت
 به پیوسته محبت دست در از موج غنچه است که از داغ محبت

از دانش ز قید سبب ابد و کون
 خوش حال بنده که طریق شما گرفت

هر کجا به اهرام از می کلون پر است وای بر جانده و منار کاخون پر است
 سینه تار انگشت خوب که در بر بود خاطر ما را انکه در سنگ چمن پر است
 القی دارد با اندوه از نورالت کرد و درون عالی انداز غم نیست هم پر است
 پس که اهل کشت از دست چه برود از این است رانده سینه که درون پر است
 نغمه زون کردن سوم سبب میرد

هر روز دل در بهر سبب بهر محبت است

بلطف که زان شب که دل به جانم برخواست بیاد وصل نواز در دره تقابل برخواست
 بر آن که کذب و سبب است سرا زمین نیست بملکین و اسما برخواست
 بهار نیست دین راه بک این کرد است که از نشانه عصای سبب برخواست
 بهر وقت نشانه ام طوف هر قدر تو عصا فلک زلف بهر چون برخواست
 چه روز و در جیت شدم به استقبال یقین باب اسم آدم و جان برخواست
 شفاعت تو اگر دست به جگر نکند زبانه عصیت از خاک که توان برخواست
 زبانت که درون کسی شود ازاد که چه سوره تعلیم طرا برخواست

به وقت خوش سبب از کور به زلفت

که چه آه نه طاهر ناله برخواست

مگر زباده جو غشائی کز روست
این بر سال خورده جوانی کز روست
دارد بی جو شبی در غفلت
که سجده با بخوابش زانی کز روست
این سحری که مردم چشم تو میکند
از بخواب و برخاستن کز روست
زخم خدای چشم بسیار است و دلم
چشم که بر سر زانی کز روست
زین داستان که کام شیرین میکند
در چشم بخت خواب کز روست
بر در پرستش تر کش تر کش تا ز تر تا ز
ابرو بفرقه سخت کفائی کز روست
آن صورتی که عکس ز با لطف خورشید
که طیفها صورت مانی کز روست
جان زیاده لعل لبی کسده اگر
لوح سرفراز تو کفائی کز روست
در شهر دور و دیار ز غوغایان براند
موسسه اگر به شش شبانی کز روست
تا دغی را نکند کل بچشم غیر
که موسم بهار خفائی کز روست
از آنکه لطف ننداده دار الهیه کند
قدش اگر بپایه وفا کز روست

از آنکه خسته است سید او شرف
در گفت و گو شکست زبانی کز روست

کز عالم داد بیدار بیدار رفت
از جهان کی فرست هر چه رفت ز روست
بیک از مجلس را حد نباید بخت
هر که رفت از بخت و در کشاید و لغات
بسیار کل برکت بود مرده در این بخت
سر زانم که از آید و از روست
بخت منزل بود دار الاغ نه بخت
بر زبان هر که زانی بخت و روست

دینی نازد و کرد هیچ علمی در جهان
دوره معلوم هر کس بر در سنا و رست
هر که برسد از سیدان کجای زان و رست
در جواب او که پیش جهان آباد رست

بجز از غل و دین از زبانی خبر نیست
چشم بخت این ایست خبر نیست
بی خیال تو و بختی در چشم
سیرای و چو این ایست خبر نیست
فانت خم شد و از ناو کم هیچ نماند
کشته کردی بی ترکان خبر نیست
کشته چشم دل از خواب کران و او
مال جهان چشم و لعل روان خبر نیست
صفا درین و بر کرم و لطف و جهان
کعبه بر ساید این هر دو ایست خبر نیست
چرا گشت که دلی در در کشی
غیر ز نفس سوخته کانی خبر نیست
از دین غنای مطلب هم زخم دل برش
که دین ملائجه لطف زبانی خبر نیست

بر همان خبر که داری سید رخت
بخت از همه بزرگتر ایست خبر نیست

بهر چه بخواهد خواب به طریقی خود را بخت
که کاه چشم و کلمی رم و کز روست
کلی رود بختی که بخت کند مسکن
زغال عارض چشم فصل بود روست
طریق معرفت است و در تصور نیست
که بخت کانی و ناکافی است و بنایست
بر آن کسی که در درستی بیند
که چشم جنت در بر دنا طایست
از طلب دنیا و مردمانی دوست
بر آنوقت از دنا کز روست

از موج خیز حوادث در اضطراب بیم
 که نشسته دل به تبت در بایست
 باز خور کسی که رسد بکعبه وصل
 که قطع راه بیابان او و جبین بایست
 فخر در سه لاف فخر این روانست
 که کلام اول بن راه ترک و نایست
 نظریه زید بنی فخر این توانم ز دست
 که چشم مردم بی این دل لاف نایست

ظهور شو سبب از شوخی عشق است
 که غمخیزی هر ساز از دم نایست

چشم ز کبر اول کلام روشن است
 تا بچکد ز شیب سیم جام روشن است
 بر ترب کوفه دماغان بجز او
 و ایم چو افق روشن ابرام روشن است
 شمع حیات مسجد از بهر که شد فنا
 و دیم بجای او در کشام روشن است
 سر تا با لطافت معنی است نایش
 آری که شعله را همه اندام روشن است
 اظهار سوز دل بر زبان اینجاست
 و خزان نشیت که نام روشن است
 بنفشه گل من هم رسد هر کجا است
 از آنکه بهیچ شمع سراجم روشن است

نوبت رسد شب سبید ای فی فوا
 اسر و ز کوه شمع کو نام روشن است

دم بر بر طاعت نشانه عجیب است
 نیم برابر حوائش سانه عجیب است
 خیز ز آمدن او کوشش می آید
 مگر سبب قیامت نشانه عجیب است
 اگر رسم بوحال عمر بجز انرا
 چرا که نشسته بگویم نشانه عجیب است

بسوی فرجی نه کرد ایم و جبر انیم
 که هیچ اصل ندیدیم خانه عجیب است
 شراب عشق بغاضی و محبت هم ده
 که او اجبت عتاب نه از عجیب است
 طلب عیب سبب اهر آنچ می خواهی
 که پرسد بخواه قان از عجیب است

که بر در بزم یارب ادبیت
 خنده هم زمین فرار به ادبیت
 آنکه دم با هر مطلوب است
 در نه بر سر و کنی به ادبیت
 ستم و جور در محققش را
 باز با او شمار به ادبیت
 از جهانی که افتاد سست است
 از جهان افتخار به ادبیت
 عالم اسرو نهی چون حق است
 کله از در کار به ادبیت
 هر کجا بار صند کان باشند
 کسیر بهار خار به ادبیت
 هر کجا آن نگار به نفس است
 با نفس و کار به ادبیت
 از خیالی که آه توان کرد
 ناله زار از ادبیت
 عاشقی مغصه جان باریست
 فی زنی در قدر به ادبیت
 ای سبب محبت در دل
 غیر محبت کار به ادبیت

فاده کی چو کاین نفس از زمین است
 شکسته رقم صفو مین است
 نیز در دلم لذت فراموشی
 است و فلف و فی و فی است

دران جهان که خواند و بسیار داشت
بشکلی ساخت ندیدست
ز بسکه دست داشت بیکه که در دلم
غبار و زخم کرد استین من است
ندست خمین سبب را که بزم کنم
به نقشه خم در پی کین من است

منظور من خواهم بود در نظر که نیست
انحال از چشم که کم فی غیر که نیست
جفت نه دانه او چه زخم راه و ک
بر آن به به چه دست خوان در که نیست
افتاده ام چو مرغ کبابی درین دیار
عزم کردم شسته کنم بال و پر که نیست
شاد در روانه است لی چون که غفلت
در کارخانه شایم غم و غم بیشتر که نیست
کینه تیراه خسته دلان کار کنند
بر جان کاه نیست خطی به سبب که نیست
کردن کجا قبول کند جوف معان
در خانه بخون که معیتر که نیست
شیرینی که کلام معیبه نه اف دل
چون خانه افی غلبه شکر که نیست

کردن مرئی تغییر نه داشت است
این به کاه طاعت مهلت داشت است
سود کرد در محبط دلم سوچ میزند
نوع نمی ندیده و طاعت داشت است
بو کلاه شرم نمی آید از خویش
ایش نه کل کر که کلاه داشت است
از کجایان به شستی بن کمال
چون غمی نه سهره و آینه داشت است
در جبهه دل رسیدم بهتری
این که به سبب فریاد داشت است

هر سبب که به کشتی داغ داشت
در فکر خویش بر کجای داشت است
ای جهان که فلک به بر من داشت
چون که کلاه به بر من داشت است
از داغ مهر او چه خبر دارد و انکار
چون که کلاه به بر من داشت است
چون که کلاه به بر من داشت است
چون که کلاه به بر من داشت است

هر که سر به سر داشت است
هر که سر به سر داشت است
کشتی که به بخت به باد داشت
چون که کلاه به بر من داشت است
ز کرم مردم چشم را زبانی نیست
ز دست معیشت خا به حجاب داشت
چو آب سکه زلف خود نتاز داد
کرده نیست خود را با قباب داشت
بنازه غمزه کند کار خا صدف کشن
نخاه میخندم از لبم نه خواب داشت
بغیر رخساره دیده است کسی که
بر در آب کینه خانه خواب داشت
بفصد کشن من آمد روی نیست
کفر به نیم دم نیست اضطراب داشت
بفرکار خفا داده کار نیست از دست
کدشت که دیبانه مرا داشت است
کند ز راه باز افتاب به پیش
که به هنوز نگردد است در کاه داشت است
شکسته روی ایات به سجده ازان
کرده این قیل خود به شتاب داشت است

کسی که چشم نه از رخ او دریا گفته است
خداش خبر دهد هر دو را بجا گفته است
فبا غمزه آینه شده و میدان خط
بنای کند جوف حق خدا گفته است

فلک سجود و خاک است در دو عیش عشق
 کلیم حلقه و حیران این گفته است
 خرم دیده آدم نه نور چشمش کدر
 شبی که در برین ایضا نشاء گفته است
 سلام برسانی به شاه بخت
 کوسه تو حریفی بجای گفته است
 برای شاه اخلاص اعتقاد و غیرش
 ده قطره در غزل راه کربلا گفته است

هر آن کسی که بگوید که گفته این بیات
 روان بود که سبب این گفته است

دل بسکه چشم شوخ زانم میگرفت
 چشم کز روی تو دلم میگرفت
 میگردد با جانی ششهاست انتخاب
 هرگاه بفرار تو آرام میگرفت
 انگشت ز دیباده که میگردد فی مثل
 کز از لب تو بس برینم میگرفت
 اندام سر و لبوی کل در تنگ لاله را
 فرست ز بیکر تو سر اینم میگرفت
 در راه شوق چون کل بر سر شکفت
 هر خار چون پای طلب کل میگرفت
 ان صید لا غرم که اگر بجز نیستی
 صبا و کرب و بختی به دلم میگرفت

میشد قبول شاه سبب بری نوا
 که چندی بر شش بهرام میگرفت

فی ظرف را شراب نریز به شکست
 پای بر صند سبک و خفا شکست
 که چشم چشم او که چه اول بر است گفت
 بهر چیز پیش مردم به شکست
 چون به صفت دل ایضا که کرد و رفت
 ناکه و طوره و بد که دیدار شکست

فقط خیر حق توان گفت حق مستم
 رفتن بهای خود بهر دار شکست
 دل را بچشم او که بینه سپار
 سودا رخام ناز قد را شکست
 در این سحر دوه دره چار طاق هر
 زنها فکر کار کن کار شکست
 تا غنچه لبخند وانی شود
 و اسبق حقیقت امر شکست

میلقتش نصیده سبب ادب این
 کل بود که قریب به شکست

شاد و درد و جهان از دل کلین نیست
 صاف ز آینه ندر فلک کلین نیست
 بهر چه صورت آینه که تو آتش سبوی
 سبقتش از خیال دل کلین نیست
 دو جهان بگفت آینه با نظر
 جام جم نشسته از کار جوین نیست
 سرور دانه کل از هر سوس هم اتم
 کل پریشانه شده معنی از کلین نیست
 زمین کل جهان موج و ناهو خانه شد
 که کل کلش فی کلین نیست
 کوه شد رایت و این نا بخارم آمد
 بحر و سیاهانم نه در کلین نیست

خاطرین کرد و جهان کام امیدش بود
 نیست که بر سبب دل کلین نیست

بر چشمش هم در باز چهره است
 ندهد حق خاطر هم در چهره است
 اگر او از چهری نیست حاصل
 بگو ای زاهد افردا چه چهره است
 سعادت آینه شیرین کن بر بس
 لمس داند که در چهره چهره است

نقشای نو باشد حاصل چشم
دگر نه دیده و اینها چه جز است
در اول دوا عقب را بپایان نه
فرا عشق دنیا چه جز است
بجز از سره و خلوت چه باشد
که جانم از ما از علقه چه جز است
سبب اکام خواهی است از راه
بگویش این همه خواجها چه جز است

عاشق زاده جهان فکر و خیال دیگر است
غیر بخیل خود ایشان را کمال دیگر است
ماهر و بان جهان مانند بارم نیست
دلبر ما را حال خط و خال دیگر است
قوای پر خدایا است باید گوش کرد
هر که بر نزد آبر و ضم را و بال دیگر است
بایست بر درخت نیستی بر بست
کشت خود و فرع و اصل را دیگر است
پر کشته و جوانی بیکانی باز در ص
با خود و بر خط اسال سال دیگر است
نهادن از راه عشق نه است میرود
عازمان از دنیا و شغفان دیگر است
بر حیفش چرخ از وقت پرواز ماند
طایر و ج و غار را پرو بال دیگر است
زاده در بزم ما دانسته خواهی آمدن
راه و رسم دیگر است و قیل و قال دیگر است
نکو عشق از کلمات نه جهان را زبیری

زاکو این کل می سید از حال دیگر است
راه و مافوقی بپایان و اقدار است
و عطا مانعین است و من مانع آن است
بشخص است و غیره نه از راه و خوار است
در چه چندی از روی و خوار است

بخت

از خجلا دور شو چنه تعظیمت کند
مار از می به کوه خجلا کند
نفس را بچ شد چو به پشاه بجز
اجتناب خود بدست مر و ظالم و اول است
هر که از عالم رویی حجت هم دریا
عقلش در کت باطن زما در آید است
سبب میبانی سبب از موعای نبی

کلمه نصد از خود چون بهر سبب نیست
چون سبب بیست سال از کوشش و اجابت
از این روز که تقصیر شد در کوشش
سبحانم زور و عصا از دست می افتد
نایاب است اسباب از در عمارت زاهد
پوشش نه سر و سر را که آب و روغن است
مگر زان آن بهر که که بهر از بسیار خود
از این روز که او بر فتنه از آنچه بماند
کشد از لطف سر کشته و شسته فراغ من
سیار است او بر عجز و محو البصا نیست
زرا عجا که هست او در افروخته دارد
کاین عیانت از بوی یکس بر باریست
مرا آن روز که شربت به روز بین چون کل
که از دست وصال فدا دم و آتش و مال است
چون هم در فرمای خود اگر دلش از جان است
کو در سودا و شغف هر روز از کینه بماند
بقدر عمارت از خانه پروان نه است نه

بیای ای اگر داری تو هم جانی سید رفت
بخت آمدن روح به یاد ای شغف
سبب سوز حضرت این شغف
آفتاب نفس صبح محبت کرم
و شد و بشود و جان فخر شغف

سحر بود غمش کرد عالم مشهور
 ناستنجام بود در غایت بخت و آیدم
 باز کشید و سر زلفت شب بیدار
 هر که مرد است بجز عشق نبردگار
 کی گرفت ز زلفت دهم کاکل میشد
 چه کنی که نگذارد سبب آنجا
 آنچه در شش هفت کرد و آن است
 آنچه آورده از عدم بود
 بی آنکه نبش طسری
 عارفان زان شدند و بوانه
 هر نفسی که شود پید
 پیشش جهان هر چه در دست
 هر چه در خانه قدم ره یافت
 نبش از مغفرت خبر و رند
 نبش حقش از آنش را
 هر در چون چسبید کنی ضایع
 سبب که از غایت غمت
 نشانم از دستم و در غایت غمت
 از کبر سوخت کانی نام غمت
 کس که نکست و نبش مراد غمت
 چه کند که بجز بسط غمت
 باری رحم تو شود و بجز غمت

تو که وقت رفت از دستم
 شد و کن خاطر سبب را
 در فراق رخ تو محزون است
 برشته که بر من بجا غمت است
 بکرم حضور را بجان غمت
 آید که بکشد غمت مرده
 دل بجز خبر که چشم ز خون پر است
 بجز آن که باده جنون میکند زنده
 غمت و دل نبش مراد غمت
 بجز ز کار عالم و بجز غمت
 سلطان بجان خوش سبب اگر غمت
 نمکین شود که بجز غمت
 از غمت خبر آنکه او بر بنای غمت
 سفال خانه تابش کند سر فقور
 چه باده خون که بر غمت زار باب
 مراد آینه دل خود بجان غمت
 بجای که بر تو در دل غمت
 در غمت سرمانی که غمت
 که سر کعبه که از غمت
 چه غمت که در غمت
 که بجز آینه را با غمت
 کانی که بر تو در غمت

به خیال چه معنی براسری رفتم که کم سبک که از فراتر گفتن نیست
 بغیر از سبک و درین برای خیال
 نمیست که از کرده صابان نیست
 صاحب نفسی را که از در نفس نیست محبت که با غم غری می باشد نیست
 شوقی که طلبی را و هوا خواه ندارد ازین که در افکار خوش نیست
 آنکس که معتبر بر لبان چه چیز است در غمت که در بطن فتنه نیست
 از بسکه سبک بگذرد و فدا صبر با کوشش و از صداد و جوش نیست
 در خازن هستی مرا بکجاست سازم الی بحضرت که صد و فتنه نیست
 در نگرده عشق خوش حال صیدا
 اورد که چه در دو عالم نفس نیست
 نیست روزگار این نهادی نیست نیست هم دردی که شادی نیست
 آدمی را ز حالت بشری مصطفی بر زنا وادی نیست
 را از دل را به اشک میگذرم به طغیان نهادی نیست
 از بی چاکس کجاست عزت اگر خدا را عبادی نیست
 چو بیابان استیاق صیدا
 ره بگویش هیچ واد نیست
 بر زبان را به کوی جان بر سر است دوزخ جان بر نیل آید و جان در بر است

کوه را طوفان بر شد آب در راه فنا شایه این در زمانه و در چشم نیست
 ای جان صفت سر و قد طوبای او وی رختان تو ز غم از دانت کوثر است
 که از این نگرانه آن در خواره خواهی مراد نقد جانست بکجاست بخت
 عقیده است چو علی خواهی کی بخانه زو تا بکجاست بکجاست غری و بهر است
 مستغنی از کینه یقین سلامتی بود
 اندرین بخت بر نیل صبا کار است
 بر آن کی بر لطف بی گرفتار است ز دام جیش هیچ قدر ز نمار است
 چرا بس بر نرند لاله که آن دانی میان سوخته کانه عاشق و فداوار است
 بخت بخت تا بکجاست تکلیفی باشد که هر طرف بر سرش و در دیوار است
 اگر چه خاتم دلهای نام است چه ستم که چون بکجاست بکجاست غبار است
 چرا نمرود افشای بکجاست ای شیخ مگر نوبده آن نیستی که ستم است
 فدای او کنیم روح از آنکه غیر نداند و کر ز داند جان پیش من دشوار است
 هر دو را غم سبک بر زبان ارم
 که لاله بر سرش و زین ستم است
 و کم گری عشق تو باغ باغ شکفت بسته بوسه اش تو باغ شکفت
 چو ابر ز غم شعله را چه پروانه برین شعله که امشب کل جان شکفت
 ز بس که جامه بر تن بکجاست در صدف جاک بکجاست بکجاست ز دشت باغ شکفت

ز کشتن کشتن ساری نایب است بیک دوس غری به کرد و باغ کشت

بهین نه زنده سعادت برآمد است

کوزین هوا کل تصور در باغ شگفت

هر شب لایق که اوست نایب است در کشتن که در وقت دریا است

هر جا هر که بخواهی ترا ندید است که هر مقصود در این کجا نایب است

بر صفای روی او مشکوف که در کسی خفته است بر وطن نایب است

با خیال نعت در بخت که دم بی دل از فاشی خسته که کجا نایب است

در فاشی نایب که در بخت که دم بی دل از فاشی خسته که کجا نایب است

چشم شب در فاشی که دم بی دل از فاشی خسته که کجا نایب است

طیالت کرسید امیر و جوان به پاک

زیبایی این با از عالم آید است

دام بی سجده نشانی نایب است از هر که بگویم خیره و زهره دانی نایب است

آینه و خال که نشود کام مرعصل شود مشهور این سخن فتح آسمانی نایب است

در صحن گل سخن چون گل نایب است که بی بی این سخن نایب است

فانی کشتن گل نایب است فانی در احوالی نایب است

زبان سلطانه در باره نایب است که بر روی نایب است

هر که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

از خوشنویسی که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

از خوشنویسی که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

شعیر از هر که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

از خوشنویسی که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

از خوشنویسی که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

از خوشنویسی که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

از خوشنویسی که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

از خوشنویسی که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

از خوشنویسی که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

از خوشنویسی که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

از خوشنویسی که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

از خوشنویسی که بگویم کرم به که از خود مگو حتی عبادت که در شب نایب است

هر دم به نایب نایب است

تا غیر نایب که خدا نایب است

نایب نایب کل نایب است ای بسا که در کرم نایب است

سکون نایب نایب است ای بسا که در کرم نایب است

دلی نایب نایب است ای بسا که در کرم نایب است

غم خود را طالع کجاست از کز و محبوب
 که چه خورشید بنالید و لیکن سگ کاست
 پریشان تر با نون نریت بشند
 که این سستار روز قیامت بریت
 بجا حال مرا شب نشود هرگز روز
 از جهان بچشمم و همه در و بگردان
 کرسی از فقر پنهانی نو آید لیکن
 روز خوشتر از روز و سعید است

چشم او در بر دین ای که افتاده است
 در لایق نشود چشم سپاه افتاده است
 با کشتن منم سازد و با خورشید و غم
 در میان این دل را شبانه افتاده است
 بشود و بنور آن چهره کاهی نسیم
 از غمت بر خورشید از نگاه افتاده است
 از غمت بر خورشید از نگاه افتاده است
 در میان طالع کشت در این نگاه افتاده است
 ظاهر از چشم ظاهر و فکر بوریا
 و با این غمت از این نگاه افتاده است
 قدر از غمت از این بود آن بر غم
 کز سودا خط شکست سپاه افتاده است
 نیز کجا بسیار دولت کجاست از غمت
 صبح بر داشت سرش از نگاه افتاده است
 مگر ای که ای آن سلطان بختم گزینان
 چون که لیکن بر در آید افتاده است
 مینواز و غمت کونیند هر جا می آید
 و ای بر حال سعید ای که افتاده است

در خانه که جای کسی بیجا است
 که بر و است و است و است
 لکه حقا و صبر و اجاب و صبر
 خون بگردان و غمت افتاده است

آنرا که اینجاست نباشد بر بنده که
 از بنده کان بی سرو سامان است
 از کجا که عشق دل سست بره را
 آن صفا که آینه سازد جلای است
 مار از دوستیست و چمن که از ما
 بجان هر کس که زنجیر است
 روحی که بال و پر هوای غمت است
 از استخوان کشته سعید است

دل ما خدای بختناشی دیگر است
 این کوهر بکار زور باری دیگر است
 در غمت تو که بهر دل و هر سبب جاکند
 این لاله زبانت صفا می دیگر است
 از غمت کس این همه است غمت
 اکیست من از تو وینا دیگر است
 راه از این عبادت ظاهر و غمت
 شی در دنیا به سجده و دل دیگر است
 در هر طرف که مینگری از غمت
 فریاد و غمت و غمت دیگر است
 ذکر طریقی عشق کریم در غمت
 در جاکست نه نوا ساز دیگر است
 باور کن که در و غمت
 در غمت دیگر است و سعید دیگر است

هر که هر سخن که بعل سعید است
 از چشم سار آمد دل سعید است
 انگو بیاد کوی نواز خود بر جبه است
 ناکرده قطع راه نزل سعید است
 از غمت روی بار ز راه نیند
 غمتی که او بر دل سعید است
 هر که هر کس که بعل سعید است
 هر که هر کس که بعل سعید است

مارا اینک بس است سجد که صابا کف و وجود تو کمال رسیده است
 نور شکوهی ز مقابل رسیده است وقت شکست فینه دل رسیده است
 استخوانه آینه زنگ رسیده است چهارده رهر در کبریا رسیده است
 مارا عجب لاغری از صید که مران کز تیر جگر فیض ابد دل رسیده است
 تا کوهر وجود ترا نقش رسیده است جان محیط بر آب حل رسیده است
 صد بر صحن عرف کل خورشید کرده است تابنده وجود تو کمال رسیده است
 ناشعله نرند میان دامن سفر صد کاروان شرا قبل رسیده است

این خوش غزل بجز سجدای عشق
 صابت بجز دل نامل رسیده است

کل و طبع کاش و امرو ز روز خوب سالی باشد از دست او روز روز خوب
 ز بجز صاف فلاکت آب از دم کل سر سبزی شود او او امرو ز روز خوب
 خواب کان عشق که دند او و بیداد نازد که شمع مینا و امرو ز روز خوب
 ای پادشاه خواب غمهای دور کردان با هم می برانند او روز روز خوب
 داری فی سجد دلدار را بخ کن
 ناول بکنش و امرو ز روز خوب
 امرو ز که نوبهار معنیست دل میل کند از معنیست

منه ز دوعالم دست پرورن خوشحال که بار معنیست
 در عالم عیب باز فکرم پیوسته بی نگار معنیست
 بگفت خیال من خرامان درد امن کو مسار معنیست
 چکانه آشنا که از بس عربت که این شفا معنیست
 عقل از خوش خبر نه ارد جوش عشق که در غار معنیست
 بسیل شکست آه همراه سرواب خواب معنیست
 کفنی که خار در پدش نیست آینه باده خوشنوا معنیست
 بر در که دل بخان معیدا

ز اینها در انتظار معنیست

روی تو جز از پیش نظر پرده برانده است آنکه در صبر و در قرانه است
 بی روی تو هر قطره اشکی که بدو نشد از دل جدا دیده من از نظرانه است
 در عین سخن خنده آن لب ز عقد از نیست بسیار ملک شکرانه است
 از عاشق چهاره چه خواهند که بسیل بگشت بر داشت در بی کلمه زانه است
 هر صفت که که ناه شده از دم کند و اگر در آینه زلف و کرد در کمرانه است
 طبع نه اگر کان ملکیت معیدا
 پس شود چو اختر تو در بحر و برانه است
 چه شود است این که در کاش نه است که عقل و فزون دیوانه است

گفت محاربه و جهان دلم / نصیب نیست آب و از دست
 نبیده که گرامت نایب / شد ای را که در پناه دست
 حکایتی ای آدم تا بین دم / چه بگویم سگری افش از دست
 سید را بست این که گویند
 که این آشنا بچانه دست

نرم ز دیده که در هیچ خواب نیست / از چشم زخم دلم چه دلیلی نیست
 بی فکر نیست منی بپشت پوشش ما / آینه در لباس بی صفت نیست
 کی برسد خیال امان وصل ام / کل به بند نیست و آفت نیست
 ره در بیم باده پرستان نبیده / اندک در حجب جهان کی نیست
 یکبار که برکت در پناه ده اند / این تشنگان رو یک غیر از جاست نیست
 در کوی الفت خوانند دیگرش / آن لیری که در بر دل بی جاست نیست
 از جهان مرد و زبانی سید اگر موشان
 خواهند زد بر نگه اضطراب نیست

و محیط این کشتی نه بر دیده است / کعبه را از جاده در نام سید بر دیده است
 بکه در عین کینه از دیده اشکم زده است / چشم من چه سید بگو که بر دیده است
 بیکر نیست خالی زلف از جان و دلی / چون کرد سیرین چه سید بر دیده است
 در طریق عشق ای سید در مهر کز پانده / در چه سیر سنجیدای ره که بر دیده است

از طبع افراط سید اساطات / باده و صبح مهر دلم مر که بر دیده است
 عاشق از خفت دلم از غم باره نیست / بچه خوشی کی با طاق نظاره نیست
 در بهار کجاست دلم از دل ارد طمع / غیر جان دلم درین صفا از جاره نیست
 شیرین شد زبسان اجل طعلی در لبر / در نظر آبوت مرد از آن بچه گاه نیست
 کی رسد در دلم طلب بخیر و خیال / این لجه بخت منی که بیان باره نیست
 دل خویش کی بکسی برایش چون کنی / بسوئی کرد این جاره از جاره نیست
 یازنی افکند بدست بیکر و جهان / دلم این در خون غوار است که غمناک نیست
 هر که کم کرد در دلم بخواه بطلب برسد
 خزان ای سید از دل و آره نیست

گفتگوی حشر از دل دیوانه رنجیت / چشم ما خواب کانی داشت این فساد نیست
 چون بیل از جانش آورد و کل زنگ داد / در چرخ فطر و صبا کی از بهانه رنجیت
 عشق دلم از فشرده و جوشنا باله داد / کجا از خم بر دست باده در بهانه رنجیت
 سبیل راه خانه مار از او ابر و قاصصیت / بشیر از او درد و دوا این برانه رنجیت
 بر سر دای زاده از دایش که دهان / در دلم کیل و عاصی چه صده وانه رنجیت
 از ره پوشش دلم جان ای سید اگر خوش دار
 کین خیال از خانه صبر عجب مستانه رنجیت

تاب تو از آن کوشش ابرو نظری است
 سوز جگر چشم زرد در سحر است
 ناله تنه ای بی سرو پای است
 چون گشت طوفان زده مردم طغیان
 ناله تنه ای بی سرو پای است
 بر ناله تنه ای بی سرو پای است
 این صحنه ای بود که ما شاهد آن شدیم
 پروانه ای که بختش تا بال بر سر است

از آن که آن صحنه ای که روی مناهیم

چون آینه ای که سید اسیر است

مرا در غمت لطف آبی نیست
 که به جفا و فدا تو اسفغانی نیست
 بجز آن که در آن حال بد که نیست
 در آن جهان که منم ماه و آسمان نیست
 شهید عشق ترا بهتر از دم شمشیر
 به این مکر که در روز جزای نیست
 کم است از قهر خنجر که به طعن
 به این سوزی که در دشت عشق نیست
 بهای روح شود صد آن جهان بسی
 که در کینه یکتا است آغوش نیست
 زبسم به و بهانه ای تو ایازا
 که بر زهره ایست مهر شای نیست
 مرا ز دل آن جهان بخت نیست با غم
 که در قفا ی بهار آن آفتاب نیست
 هر که سر زده عالم کشیده می چشم
 که در درون بهایی آتش نیست
 ز کفک که در کف غنچه لال اگر نشود
 که در او ای سخنانی آبی نیست

خوش حال سید این محقق

که در دازک برگی داشت نیست

از آن دیده دل بر جان زرد است
 این نظرها فدا به تن زرد است
 آتش سباج دهنده ابرو حسن او
 پروانه ای که بکسیر سایه زرد است
 به عاشق پاک چه نسبت برب را
 خود در ده میانه شب بیدار زرد است
 رفته ز خویش تا بر جانان گفتش
 که عاشق بگوی تو بنیان زرد است
 بود عجب بگردش خط مود کرد
 خفزی اگر بچشمه حیوان زرد است
 میل نسیم زلف تو در دل غلب
 این گشت شکسته بطوفان زرد است
 حب الوطنی شرط ایمان چه گفته اند
 بهشت اگر بدین گمان زرد است
 از خوشبختی که در سر سودای قریب
 که در بحبیب پای بدمان زرد است
 بهشت اگر در دشت زلفی روزگار
 بر این دریده بر نماند زرد است

از دست برد عقل سید ادیبین

مجنون اگر گوید و بیای زرد است

رخ نمودی و جهان در نظم دیگر گشت
 قصد جان کردی و هر سوختیم فخر گشت
 داد و فراداد ز دست دل آن بیانات
 هر که از این سخن گفت ترا باور گشت
 تا شود در هر محفل تو انکشت تا
 تا بروی تراد بد و از آن لاغر گشت
 بهر حال که بخواب جگر پروردم
 بهر شد برکت بر آورد دلی بی گشت
 در عالمه و زاهد چو دشمن می پیچد
 دو عمارت بر آمد و در آن بر گشت
 در دلد دل در طلب نشاند هرگز
 هر که جان داشت کی از راه محبت بر گشت

زانش و اغ سید چه خیره عالم را

که متعاقب در شهر براهی ها گشت

چشمش همچو چشمی در دل زما گرفته است
 و گر گشته سر از بطن حکم آسمان
 اگر سینه زینتش روی داده است
 ز اید اگر چه زکات سر انجام کرده است
 که دیده چاک پر من بوسم بخیر
 روی تو از آن سیاه تو نیست
 جو خوشی هر چه دیده در دنیا گرفته است
 و بوانه که دامن میجو گرفته است
 فیض که چشم طاعتش گرفته است
 آواز همنش می آمد دنیا گرفته است
 و اهل خود در دست زینجا گرفته است
 زورست از من شب بید اگر گرفته است

سهم رده است و مخروم امیر ار کرده است

دل داد و وزیران سعید گرفته است

از هر یک شش طایفه و هر یک از این شش
دو تن بر روی نگاه و هر جماعت
در هر یک پنج تن و هر یک از این پنج
آفتاب از هر یک شش تن و هر یک از این شش
کرده بود و در این شش تن و هر یک از این شش
حال طار در هر یک از این شش تن و هر یک از این شش
کرده بود و در هر یک از این شش تن و هر یک از این شش

45

در خط خودی نداشت کای هم خوش
کردای خوش چون کرداب گردید بد
دیده و دانسته نغمه پیشینه چاک
آشنا را حال از بیکانه پرسیدن نشان
روز خوشتر هر روز است پدر کردار است
در کسبه انقدر بر نامه چیدن نشان
آسمان کو بر ما دعا سعد اگر نکند

آسمان کو مراد ماسعود اگر نکلت

از چند دوست و بانی های ارجمند نوشت

برین کوشش غیبت نه میان باشد
 که فکر ما شده چون موی در میان باشد
 هر آنکه هر چه با کرده از نو دانستم
 چه اگر غیر تو گفتی میان باشد
 از زبان من گفت از قلم غیبیه اوست
 که بر زبان بریدن بود کان باشد
 کشیدن این بزم است از خانه بیرون
 سبب نظاره کل بود استیلا باشد
 ظهور سبدا هر کل که بود دانستم
 سبب نزال تو بودی بیان باشد

کے رزق سے بداجواغب نہ

که شد زمین سبب ابرو آسمان عجب

چند ای خفته داران بر سر دست بخت
بارین نه خفت در کوئی و نبود عجب
میت مارا گفتگو مانده اعرام و بس
کار عالم نیست با اینی عالم گفت و گو
عاقبت از اجداد و کین است این حضور
چرخ بر سر سجاده و سنج و بر زنا بخت
از غار آلوده کان در خانه قمار بخت
هر که باشد جوانی میکند بسیار بخت
چون باشد از کرد و کرد هست با قمار بخت
بخت نیست آنکه دارد و خالیست از بخت

زینهارای ال بر دکان زدیگری سهار
میکنند این قوم ظالم بر سر دنیا بحث
هر که دارد در جهان از زنده خود گفتگو
شیخ برین سعاد است براسکار
خلق که میکنند بآب سلام بحث
هر که میکنند بنای جام بحث
بر لب نه مهر خوش بهار باد
بهر که میکنند بنای نام بحث
بدر لب نگاه از دست معاندان
کردن این کرده بخیر الانم بحث
باز نمی کنند چه عجب کرگنه جبر
فوی که میکنند بر برانه جام بحث
دل زود شد زهوشی بی چشم نه
بیش بشی به کوزه کند با دو جام بحث
بهر که نشد نزل جواب مستحق
هر چند کرده اند بهر نام بحث
آهسته زبانت اعشی برآمدیم
از پس که بود در راه باب السلام بحث
کوش و لب سنبندان و گفتن از قدر
فانی است چون جهان به جواب که نام بحث
انظار را بیاده کنای ال میکنند
امروز ماه جدید شدیم بحث

جفت میکنی بسعدا تو گفتگو
کس میده خواب که کند با علم بحث

خوشم این من و انچه افسوس در نام
که خوش کنی تو اندر اوداد و علاج
بیان به عشق فانی از نه شو
که در ولایت نیست وین جور علاج
یکست و بی بعضی جوینک در گوی
اگر چه عکس گفتن بود چنان علاج

ویدم شرای ال که عید مومن را
فنا ده کی گفت به خودی بود علاج
کف لبه دهی نزد مسکین بازو
شود اگر چه مرا استخوان من چون علاج
نوبه که سبزه گفتن فک سبز کنه
زنده و باج سستانی دمی برده علاج
زین عشق ازانه روز شوی دیم
که ناسندم ز مریدانه خواب علاج
تو آتشش که بود عطار و کفایت ترا
مدد عسکر و عزت ز تخت و خیمه علاج
بفرست عشق بر نهرش را
کواست نهره که نادل کند برانه علاج
مباردنه بنای عالم ای در پیش
که میرد دره این بیت نزد رسته علاج
چه ساجد است که دارد نگاه چشم به
همیشه خانه نورست میکنند علاج
نمود هر دو جهان غیر یک حقیقت است
کیست بگردنی مختلف بود علاج
اگر چه است مرا نپند دانه در گفت
در یک دست نهادم بدین علاج

مکن مصحبت اصل و من و از سعید
که آید برد از هر صحبت از علاج

ما کرد آنه بری رخ و نامهربان علاج
جان و خست و کفر تهنات و علاج
بهر ننگه طوفان و نوری و اسرار
کوی که کرده بوخت ازین روانه علاج
الان بفرزعت بی تازه میکنند
شاید که کرده مهر آفرینان علاج
در تم نشت دفتر ز با بهر ناماز
از لب که آفت پر و جوان علاج
دارم دل ملاحظه دایم که به عطر
تا کنه مباد کند از زمان علاج

ای نازنین چه انشوی مهدی زان
هرگز کرده مثل تو در جهان خواجه
تا نقش بر پریم در خسار ماه او
در چشم که کرده سرو ارغوان خواجه
ای لعل پاره کوه بگرد از چو تو
تا این زمانه نکرده در جهان خواجه
زانه خاک ارگشته سبده اگر کرده است

اوم باین حال ازین خاکدانه خواجه

دورست و عین باغ و بهار و در کج
دایم کف دست خار و در کج
زاده نازند خواجه و قشش
صد از نسیم و شمار و در کج
زایب جهان دست ازیم خواجه
جامی و یاری و کناری و در کج
چون چو سسای کوه مقصود و در کج
دایم عین ناز و ناری و در کج
میگفت بگل خیل سبک که درین باغ
دایم و چون دست خار و در کج
معه ز که چون روی غای بگلای
دایم و چون جهان ناری و در کج
غیر ازین انسوده نازیم نهی
دایم و چون کف صاری و در کج
بر عمر کن نیکه نزن نقش بر آبی
دور است و شش و پنج ناز و در کج
زانه غم که غایب با نیم سگی
کاهی نظر از راه که ازای و در کج
زین راه رسید نازیم نهی
دایم و چون کوه و ناری و در کج

صند شک که داریم چو سبک سبک

در چه شش و هزار و در کج

بکوشش خوش بختی برسد حفظ نصیب
که ز روی نسیم و حسن خط طبع
بکوش هر چه رسد در نظر هر آنچه در آید
و لعل و حدت ذات و اینست مرجع
ز عین طریقی اگر ملاحظه سازی
بقلم کما به که کرده حق و نصیب
بسی ملاحظه کردم در جهان حقیقت
حقیقت است با طبع بود و طبع
کفست نسیم شمار به مهره خاکست
برای ادم خاکست بر کف نسیم
بکوش غم خورشید باید میفت
رسانه ملک که شود کایا عطر نسیم
مغایله اگر کف برای ادم
نزدیکت این را برانگیختی نسیم

حجاب راه سبده او چه بود که دادم

شبی نیکه سجاده و شش نسیم

هرگز نکرده ام کوی بر همین صبح
دارم نیاز با برج نازنین صبح
شد آفتاب باغ غایب بهر دو کوه
و نسیم بر شش استن صبح
بنو و عجب چه غنچه اگر بشم از نسیم
دارم ای چوبی کلانم رهن صبح
بر آفتاب و سوزان حلقه باغی نیست
کوه که به کوه عرق با نسیم صبح
تا به خویش را به جمال عبادت
آیت است به کجاست با نسیم صبح
آین نسیم شش و هزار و در کج
کافور کمر سیاه و دایان برین صبح
ناله عیان کنده کی به دست بخت
در و در سن ای نومد است کین صبح
بردار آستین نه و باغ خویش را
رهن شود جهان به کل آستین صبح

چون دست کویت ای لفظ اول
از کوهی کوه دره شکستین صبح
چون شبنمی است ظهور و بطون ما
بنو جد از هم دل صبح و شبین صبح

از فکر اید از سبب اید آفتاب

کله شکفته از خرم در زمین صبح

شکست رونق آید از صفر قریح
کشود چهره ز اسرار دل هوای قریح
از بوم چو کندی رسد کبکس زینهار
کوی در اکنه بخدم دعای قریح
زهر شکسته از صفت حمه و نعت برایه
چون شیشه از غمت منانه قریح
بهیچ باب نیم سال از کس لیکن
همیشه برود بخت ام که ای قریح
شکست لغوی زاهد مجور بنهار
که از تو باز ستانده خنهای قریح
به در عارض ساقی و جوی و عود دراز
بیا و قسمت بید لایه سوا قریح

زیر جام سبب امر او می طلیم

که رنگ زرد و جام بخاک می قریح

ز تبار چون جاب بر سر از شای صبح
بر هم زده است موج بوانه صبح
شادی کی بجای سبب سبب صبح
بر شنبه شد ز خنده بچاد صبح
از جیبش میکشد بر لب کرم
بر کس کی شود غمت بچاد صبح
بی امر و وز قسمت روزی نمیکند
در خانه بانه طبع الوان صبح
چون شبنم بی ادبی دم که آفتاب
از آتش زده بختین ز بان صبح

از جبهه حال اهل سعادت توان شنبه
بر شنبه کی شود نور از زمان صبح
کفایت یافت این غزل بفر
تا حال کس کرد چنین امتحان صبح

بی آه سده دل توانه کشیدنش

خیمه ز شنبه سبب اکام صبح

دیده غفلت کشاد و بی غرض نور صبح
بستوی نور شنبه عالم چون شوی نور صبح
فقد در غوش مطلوبی ز در وین نصیب
کشته از تیره بختی همچو شنبه صبح
پاک سباز کسی از نهوس می سنجید
شکست بر هم خورد هر که کاه صبح
در جوانی خدمت پری گزین چون شنبه
کسی آید بر او از غنایه دست صبح
بست تازی عجب صافی غنیه از لیدم
چون شنبی از روزی سازد دم صبح
با وجود ضعف پری بر جوانی غایت
نیز شنبه رطافت پر بخت از صبح
کعبه عصمت محل سجده کاه خورشید
شد خواب از بی بجای غار صبح

پس قسینه صافی بر سبب واجب

سخنی که بر برای خاطر کسور صبح

از دم تیغ فضا شنبه بکیده است صبح
از شب از روز خود مهر برده است صبح
بیش بنبذه دار خون جگر بخور
بینه غفلت کوشش نمیکند است صبح
زرق نه از دهم روز شنبه صل من
شام فضا نموده باز دیده است صبح
از جاک کفایت شکست زین
مرد چشم است صبح دیده است صبح

خجور و یا نه یکست بر جگر آسمان شام زور زد بود و در کشیده آسج
چشم نمیدانست او را که کشیده آسج روی سپید داشت دست گرفته آسج
قرش وصل بهیچ ندانده که چیست نیم شب است او کی کشیده آسج
بر روی روزگار نیست جز این برشت خواب داشت بخت رسیده آسج
ساده جان داشت چرخ از غم خویش خط بخشش بر روی نمانده آسج
این هر فیض از کجاست سببه از او
کز دم صدای سر کشیده آسج
بندی چه ابله است او است که چرخ از دست او از دست است چرخ
بنزد عجب که نیز شود تیغ آفتاب هر روز یکشدم خود بر چرخ
چونم بیوفایه دوران بی مدار نقشه کنده اند دگر بر چرخ
چرخ نیست عالم از شکبای روزگار بکوی کم نمیشود از چرخ
آفتاب خورشید و میروی بجاک
کریشوی بکجه سعید ازین چرخ

نمی یوز علی شد برای جان دوزخ بر رخ می پروبال است آسمان دوزخ
خسوف عاشق مسکین چو نور دلدار است کبری وصال نوباشد را آسمان دوزخ
بلاکت آن غمت را نمی تواند کرد بهشت منت استایش فریاد دوزخ
دلی کلن جبین کشت دود در پیش بهشت هر سرین سبیلان دوزخ



ز لایق بچنان در مجسم هر انم که کشیده الم از چشم توان دوزخ
دلی بدوم نادان بر سیرت بخت هزار مرتبه بر عمر جاودان دوزخ
چه باکت ار نشود و چشم طالع
جام باد سعید به آسمان دوزخ
کمن بروی دلارام من نظر کسنی مرد و جنس هم از در نظر کسنی
بدانکه زنجارت کفایت رخ ز در چو آفتاب بر کرچه در نظر کسنی
چو راحت یار میباد و سبب کجاست بزدلانه بان موکرتو کسنی
یونج عین حین بنان مشو حیران روز و هبل در بای بر نظر کسنی
نظر بروی او بیکه ز جهان بگذر مشو معانی شمشیر بر کسنی
من فیض چه سازم با چنان باری اگر کشی نشود چه بر کسنی
بجان خورشید و خورشیدی آتش
کفایت که بان رو من نظر کسنی

دایم را چون الای ای برن خواهیم کرد بعد ازین مانند کل صا در چمن خواهیم کرد
قرنی که اندوه بهد این در بای فکر چشم را پوشیده سیر این خواهیم کرد
کشتو با خلق نشویش ال ازاده است خاموشی را قفل است اسب خنج اینم کرد
جسم خنکی را ز راه صفا چه دست میکنم کر بر آفتاب روان آنچین خواهیم کرد
مهره سر سبک است آورده ایم خاک بر فرق سر و بوی خوام کرد

چون زلفها صاحب مقصد سبب استم
ویده را بینا بیوی بر صحن خا هم کرد

من از چنین خاطر گفتش چنان هم کرد
خیال از خطا بدست که تا خود نظر دارد

کانت کوش کرد و ز تر بر چیدی آورد
که ایست که دل از ترش بچانه تو بردارد

چو غوغا بخت نکند ز کیش از غوغا
بنوازد دل سپاسی خون دم در نظر دارد

باید از سر هم تا جدان باج انا کو
چو اندر کر یک فدا و از خاک بردارد

سعدیه چه غیر از حق بوشا چشم دل در نه

هر آن غوغا که داری در نظر اخضر دارد

دیدم بحشم سر که سکنه نشد بود
در چنگ استفعال دلش برین خفته بود

آینه اش با پای ستورانه نموده روی
اودال مثال آینه ز آینه نشد بود

احوال ملک مشیت و از این پرس
چم بر زمین فدا و و جانش شکست بود

دیدم نقش سواد نهی سجده می نمود
وی زاده ای که گفتش چو بار بسته بود

آنچه زلف با سبب استم

با آنکه صید ز برکت ز دام بسته بود

مانند کوی جهان کوی دیگر باشد
جنت اگر خوبست زین غوغا باشد

دیدم بحشم جنت در چشمه نجر
آن کوهری که گفتش در بحر و بر باشد

اشعار خواجه نایک است می نماید
آری کلام حق را ز بر و ز بر باشد

از او میکند زده و کوشش که عشق
از او که در محبت خود بنده میکند

مانند نقوری نوچه خواهد کشته دل
او را خیال خیال عکس تو نشد میکند

در چشم خود چه منطقت بر بنم جو
زاده چه از غیره آینه میکند

در دل هوای زلف سبب اگر فدا

ز از و خطای پراکنده میکند

هر که دارد دست جور و جفا می دارد
دیده است که مری و دوی می دارد

در چمن به هوای نور و آینه کردم یک
سرو و شربتی و گل شود نمای دارد

عاشقی را چه غم از جور و جفا می آید
که بهر حال شب ماه الهایه دارد

در خوابات کیش نه که باستانی
که از و هم الم و درد و آیه دارد

هیچ کار فتنه چو سبب در جی

که عجب یاد و طرند هوایه دارد

صفای وقت مجاز چون با نیت
که زشت آینه با صفائی خواهد

شکست نور خوشی که و اگر در
نیکند رگس سر میمانی خواهد

بیا بکشد بختناشن و برود
ز خود که گفتش با خدا می خواهد

چنانچه بکشد نام در روی ناکه بود
کشیده نام در کهر با می خواهد

بر آنچه طلبید اگر می می باید
خوشی که از خدا و خدا می خواهد

کسب نیک که یکی چو میکند امروز
در این مصلحت فزاجا می خواهد

خوشم بطور سبب اوج بنار او

که زخم حرمم و در دشت او افی خواهد

خوش بسانی با تو به شکل می بری	ره نور دانی که اول بر منزل می بری
در محبت مشو نه اینان شهبه می کنی	دل که در نه خورشید را پیشانی می بری
در دشت نه جویبار غمی بافتی هیچ	خوبی حق را در پناه بر کمال می بری
هر منتهی را که نشسته محبت می رسد	پیشتر در کشور باج شعل می بری
ای خانه از نشسته هاست اما زین	که خاشاک آب از آرسالی می بری
خود فروشی که در قید روز و شب	نام حق را بر زبان مردم بی طیل می بری
نزد دینا که سبزه ز آب اگر بدو	آب روانه که در نزد من می رسد
بخت دانه عالم هیچ میانه که نیست	بیکشند از آب جفت غمی و دیگر می رسد

و اگر در خد سبب از آنکه در هر سگی

هر که از خود میرود زودش منتهی

از خود گذشته است دورانه نمیکند	از پا فاده سنگی دانه نمیکند
انگش که بافت لبت فکر تمام را	بهر کسی ز جاک که میان نمیکند
در مکر روزی نوک است کرده غم	این چنین مست با دانه نمیکند
اگر مریخ خویش میانی عشق دارد	در جارسوی دانه نقصان نمیکند
غیر از خیال منجمد که نه غار او	کس سخن بر نیست زنگ جاک نمیکند

هر موجد انجوش گرفتار نمیکند	این ال جواز زلف پریشان نمیکند
هر مرغی ذاتی خود هر که میشود	انجاده است شفت سواد نمیکند
کی میکشد بکوشد مات از قدم	شوغی که با بکوشد دانه نمیکند
تا داده اند در چمن چندی را هم	و کرد لم بیکستان نمیکند
روشنه لانت آینه فارغند	بهر عشق از طیبانه نمیکند
فانع بر نیم نالی که آبک کشند	ذات ز خانه و سوغه دانه نمیکند

کی برسد بومل سبب یک سبب

ناحت و شفت جویان نمیکند

بهر دای که آب و دست نه و در خد	در آن صحرای که صحرای نمی باشد صفا دارد
نهی چون شوز خودی ز مردم از سر کرد	نوی عشق و عشق در بیجا بر او دارد
سنگی شکیب جفا بجا شکست بر سبب	چو که بر این جهان بی وفا با خود جدا دارد
رشد و دارد از نو بدنه غم دارد و باو	که در شرف غم باو شای را که او دارد
تنی لاغر نه بر دارد ز زشتی کشت	که از پهلوی خود باو نقش بر پا دارد
نیمم جود کامل عباری دو پیش بی	که از هر جا چه برسم جابجا بر پا دارد

سبب طبع حشری بدواری خواهد

ولی دیوانه نام نقش بر پا دارد

سازگار از دشت او و هر چه دارد از شکست چه بر او دارد

در روزی نو دل از نیلانی نم
 بی تو اینده ز زنگار چه پروا دارد
 دل خون بسته مرغ عشق زخم سخت
 عند لب چمن از خار چه پروا دارد
 مرغ دل کس نماند که از کوی صیب
 عند لب از در و دیوار چه پروا دارد
 چنین بگریه و جبین روزی از افلاک
 کاغذ از گردش بر کار چه پروا دارد
 و فتنه کوی سبزه ز جهان گشته
 هر که مشغول شد از چه پروا دارد

کز بهم بعد ازین ترسم که دل خون گریه کرد
 هنوزم سبزه را غش میباشم ز کرد
 ز غم شید جان من نیست بکیم از آن دارم
 که خط پیداشد بر آن رخ و دو غم کرد
 بخاک آفتاب روی خود می آید و شادوم
 کس بر کیمیا چون بر جود از دست کرد
 چه کم دارد که دارد خانه زاده چرخ زخم
 که در پیش افتد که بفرمان مکر کرد
 ماین قدر گمانهای از با کمال چو می بجی
 که از بر چه با آفتاب و در بر کرد
 بوی خاکش شش با ز در پروا می آید
 حلق پروا از بعد از سوختن بجای کرد

کمال خود معصیت از دل غصه خور باشد
 اگر چنان شوی بر صیبت غیبت صبر کرد

هر چه بی تو نای دل و نای نشود
 طوطی عقل نه هر آینه که باشد
 عاشق از جلوه عشق فلانی کرد
 سر و تار نکند فاخته پیدا نشود
 بر در دل چو زنی صفت کاین مفضل کرانه
 بی مدکاری مضاع و عا و نشود

راه در زیر پر فاخته پنهان کرد
 سر و اگر پیشرو این قد و بالا نشود
 با چنین سنگدلی ز آید اگر خاک نشود
 کل شود کوزه شود و غروب نشود
 بپایین دیده یعقوب نگاه بود
 که رسد هر صبح بوسف پنا نشود

بغلط راه در آن کوی کفی با یکس
 هر که ای بر دست سجده نشود

صبحم از لب وصل تو اثر می آید
 آفتاب از سر کوی تو خبر می آید
 و کز از روز و قیامت نهامد هرگز
 هر که با من شب بجز می بسوز می آید
 بتوان گفت دل آینه را از سنگ است
 که بروی تو چنین تاب نظری آید
 مرده جاشسته لعل بود در کام خیال
 دانه اکس که بعد خون جگر می آید
 مفضل با غمت بختل کس میگرد
 هر که بی زجر شود رو به زنی آید
 آنسان به نعل و سار اگر نیست چو
 هر زمانه در نظم رنگ و کرمی آید
 فکر با پیش چو کرده در دم نم کرد
 چه جلاها بسر کوه مکر می آید

بی تو ایست نو بخشید اگر درخت
 بر کس ز بزد و انگاه نرسد آید

در نظر بازی من برینان سبک کرد
 از میان چون بروم بار جان میگرد
 نشستی بجان صفت پرورد
 طوطی سبزه کرم پرورد میگرد
 پست من از از فکر محبت شد غم
 بیز از با غم عشق جان میگرد

بوسه داد او بشی عده و بکن کردیم و در زمانت نران میکرد
 در میان طلبی که نظر گرم و دوست سرحد در دیده من ریکت الان میکرد
 کزان چند روی از پیکر بدین دل زان چند که کرد دسره آن میکرد
 عالم عین سید انصاف و کفایت
 که درین راه نظر بر کوان میکرد
 زان حق میرسد از دل بوانه بخوابد میزد آن بی انشا بیکانه میخواست
 بسفند او دانش که توانه از خود و سر کرد که قطع این بیایا هست مردانه میخواست
 او را نهوشن و میر جوشن سارگرم کلان زبیل که از من گریست سارگرم میخواست
 این که خلق اهل جهان از دست میزد که شکست از غفلت دل و بوانه میخواست
 نامم تخم امید که خواهد سبزه افروخته که میباید از پیکر سبزه صد وانه میخواست
 بر و میج بزرگ اصل دنیا گرم که مجلس که که شطرنج خواب که آنه افروخته میخواست
 برای رنجین خون دل و بوانه زایه دم
 سعید که سبزه گرم که بجهان میخواست
 زین از شک سر کرده این که ان میکرد زمانه از ناله ها نزار من سجا میکرد
 که در سبزه این صبح با گل گرم کرده که از کس نهش و چشم نهش نم میکرد
 بچشم طالع ما سوده ایس اگر بپاشی چشم نهش نهش که نهش خراب میکرد
 مراد و غوغا کل که نهش که نهش سبزه که کف که نهش بزرگ بودم سجا میکرد

چه سلسله شطرنج بر بند و کمر بپایه اند بهانی را که از شایسته روی تاب میکرد
 که قصد شایسته خونی سعید آسمان دارد
 که امشب بر سر و برانه ام مناسبت میکرد
 کمن با در نفس جاست بر شمع صدای پای این کشتن جاست بر شمع
 دل اصل صفا که خورشید غمزه اند که از آینه انفس غمزه پرست بر شمع
 آن آشفته کانه خاکست از غمزه شینی قلندر که کردون رسته بر شمع
 شکست و این در این که درونی که در دست که این لطیف از غمزه رسته بر شمع
 غمزه شینی که زایه چشم خود نیشانه که که طوفان شود این که رسته بر شمع
 سعید را که در گردن بخوار جیم دل
 که این افتاده زین و نه ناله سستی بر شمع
 کی دیده تر دارد سوزی که جگر دارد ما در دل شب بیدم یعنی سحر دارد
 حسن که شغل ظاهر در صورت سجا نشسته اند از عیان دیدم یعنی که تر دارد
 به بخنک صبر سر سبزه در دست عجبست درین عالم انکس که بنر دارد
 هست بچی مانده در نشسته این عالم بحر است صبا بی را پوشیده بهر دارد
 لحظه عکری ای الی شکست این میکن زار در بر شش به چون سبزه دارد
 بر دیده مهر و بان می لی به شوی هر آنه در دیده نهش نهش او با تو نظر دارد
 حق انیس حق دیدن نبود کاری در صورت طلب سبزه که در دارد

چو خورشید ز کربلا کشید ای دل
حق چون سحر نصرت بر دارا کرد
نوریت روان دارد خواب ز راه چشم
بسر و قدر اول ناله و زور دارد
فردا که عالم گرا آن قامت سرو ای دل
از خاک سبزه را آفریند که بر دارد

محرور ز دل هسته آن کجاست دارد
چرا آنست که سبب کم تواند کرد
درست گوشت از دل جدا در کجاست
که این شکست به پیش آید بخت دارد
بیا که صحبت نهانم فرو افتاد است
بواسی مشرب صافی و لعل چهار دارد
کرات فکر غم خاطر شکست و لعل
برای شربت است که نظر ندارد
بروز مگر عشق کی بود منصور
سری که دست را و دست پای دارد
چرا زنت با شنگ شیدا نم
کدام بخود که در دست خا خدا دارد
بیا دوست بخون سبزه از کین کن
که رنگ خون شمشیر ترا جدا دارد

دارند در کشتن تصور بر پا کرده اند
چون حق را در میان خلق بالا کرده اند
اصل عشق در کاشانه و جفا آرزو
نصرت چه بود بر بار این که کرده اند
فکر و چند گرا از چشم کشیده اند
بجز نادیده که به نسبت بر پا کرده اند
موشان چون ز کینان آید با شکسته اند
در نظر با آینه سبزه که کرده اند
در کشتن جهان بر هر کلی اصل نظر
خوبیست بجز جفا که پنا کرده اند

بر زمین خورشید از چرخ جدا کرده اند
ای دل دنیا که ز کاردی عقد و کرده اند
ای حق را از انشراح سحر کجاست
دوستان چه بودنی در ناخن کرده اند
سرو و جدا رفته و کل در سماج
در جبهه که در کجاست صبا کرده اند
ساکانی را که در قید سلوک افتاده اند
سوزان عیس است بر خار که در پا کرده اند

بجای بردند است و این بند است
ناله برین عالم وجودی را سبزه کرده اند
چرا از تو بختی ساغر شربت میگرد
جای استی از خود غمی باز میگرد
بیا و تنق آن ابرو بلند آوازه شکو
چو صفت در کوه و بار میگرد
و چه در را که باشد زده از خدا و بر
چو مهر عالم را از جلوت دیدار میگرد
مگر خواجه غزل مرغ ابرو را نبند انم
خیال جان فشانی بر سرم سبزه میگرد
نبقت کار با انبای عالم هیچ کار دار
کختر از عمر جا و بدانی خود بهر از میگرد
که امیر خلوت از عمارت بهر از میگرد
که مولانا عزیز از کوشش بهر از میگرد

شکستی ساغری ما را سبزه که خبر باید
دو شمشیر می دیده خون باز میگرد
که اگر بر سر راه بخیل می آید
چو بخت است که در چشم بلی می آید
هر اگر عاقبت کار این جهان را دید
غریب بهر بختش بلی می آید
خطا کن نظر از مطلبی که در برش
به پیشواز تو که جبرئیل می آید

بنای کلبه و برانه ام چنان شد که
 که سبیل غم بیدار دل لعل می آید
 برای رزق سبب از روزگار
 که منت تو بگذرد و قیاس می آید

و طایب و صوبستان کباب شد
 معنور و محاربه و لب جوان چو آب شد
 شبی که شمع مجلس صبحدم چو شد
 پیر و نشد از خواب و اما افتاب شد
 دل بپایان داشت و ای بر پیشانی
 این شب که تا شکست ببرد انتحاب شد
 هر قطره عرق که چک از رخسار شد
 چو باده گشت جام شکست کباب شد
 تخم باز باده کمرنگ کرده اند
 افتاده هر چه در قمع مانده اند
 اند چو برفت ز راه بخت چو بخت
 از بخت مرای می رفت اند
 صبحی می جلال تو میگو ایستم زهی
 بره ایستی تعجب عاصی شد

بیکد عرض حال سبب بر پیش او
 لیکن زبان کوفت وی از اضطراب شد

دلبر چون بوس رسد جان می نبرد
 بیشتر از هر کس بوسه کان می نبرد
 اتفاقی ز ازل نیست بهم خواب را
 در نه کوچه بیانید جهان می نبرد
 به خواب جهان سوز جگر غوغا
 طوفان شعلات که از برون آن می نبرد
 شعله چون بزنند و خاکست زرقی نیست
 عشق چون گرم شود پیر و جوان می نبرد
 در دل سنگ بماند آتش نهان است
 که از آن پنبه هر داغ نهان می نبرد

سوزش شعل خود چه مردی نبود
 این چو افیت که پره زان می نبرد
 سوز از بخار نه از راه کمال بود
 تا بسوزی تو سبب او بگران می نبرد

سفر بهوش دران زود غمی دارد
 باده که نشسته خواهد که غمی دارد
 باده عشق بنوشید و نه سبب که این
 نه شربت که نه شرف غمی دارد
 زلف چون بکشد بر لبی در بخیر
 ز بهارش که بگوید کرامی دارد
 از بهار سر و دانه و حسن بخت
 هر زمانه عرض بجای و غمی دارد

چه بماند که سبب انگشید است ازو
 باز در خدمت او قصد غلامی دارد

شیشه و بیانه دل غم بهم می کند
 اصل دل از راه دل کبری می کند
 بیک خود را دوست میدارند این
 بیشتر از غم این فکر هم می کند
 غنچه را در بزم مانع شکفتن کرده اند
 تخیل موی را در بخت شمع هم می کند
 چشم در کشور در استکان روزگار
 شادی هیچ طریقه به شام هم می کند

تنبه دارند قضا او سبب چون کان
 هر کجا بود قدر می کشد هم می کند

کس که سود و زیاده از این جهان دانند
 بختان فاش کن بر زلف جان دانند
 بر زخم زنی و کوچه شش در روز
 که سود خویش درین بخت زیاده دانند

کشته گشت سبب استماع بالادست

که قدر و قیمت از آنکه است کانه دهند

بنده چو روانه هر زلفش سوزند عاقلان پیشتر از کوی خجسته سوزند

شمع حرمی چو کوی بادل سبک که سوزد نه چو نور چراغی که بدست سوزند

حسن بوی چو شود روی بروی رخ سوزد چون چو آفتاب رخ بیا که بوی سوزند

دل جان بوی چو بندد کوی خجسته سوزد ای بسا دوست که خود را بخت سوزند

چو کجای سبب استماع بالادست

ای چو آفتاب سبب استماع بالادست

هر نفس مراد جاناکوه هم باید برید زهر باید نه نشکی در خیم هم باید برید

و هر درایت بی پایان اسرار او ای رفیعانه چو نور چراغ هم باید برید

مهر چو در دو اندوه و اندوه شفق نام طفل خوبش در عالم باید برید

بدم رخ قفا هر بند و پیرایه کی است از دست و خلق چون قلم باید برید

نار زبانت از دست که زبانت زده اندرین رده از چه خود چون قلم باید برید

خلف شب با صفت به نور زبانت

سبز ز کوه دیده شام و صبح هم باید برید

صد آهسته کان جان ال اند و کوی سوزد کفی رخا نه خالی ز آواز خجسته سوزد

چو شمع پرده فاختوس بر صحن کجا کردد که ز تصویر دست که گشتی در آینه سوزد

عبارت سوزالم اگر بروی بخواند بر آن بوی که آید از پی که دم جبین سوزد

چسان نوا وادی این عالم رفت بر سر که بر بطور نام پای کوه آتش سوزد

مرا چون بخت جانان کند توبه میم که حسن با و با آنش که سازد زین سوزد

دل مشاق و غیث سازان بس بخواهد که حلقی تشنه را لبه جوشن آینه سوزد

سعد از رخاک اندیشه دارد لاله دل

مبادا که سبب استماع بالادست

بلین نامد از آن شوق و لعل از آمد بهای رفته ز بخت لبند باز آمد

نکته سه بر زمین قاصدم بسوی نور چو دید قاصت سرو نو سر فراز آمد

یکسر زانه ناموس نغمه راست کرد اگر چه مطلب عشق از ره حجاز آمد

کسب عشق صادق که در دست چو صبح خوشدل و چون شمع جاناکوه آمد

جهان و جهان و جادو و کائنات حقیقت که در صورت حجاز آمد

قسم بخت عزت که زبانت زده اندرین رده از چه خود چون قلم باید برید

خونان نه از میوه ده آغاز میکند ایشان بر بدن دل ناز میکند

چون سرو هر کس که زبانت زده اندرین رده از چه خود چون قلم باید برید

در کار میکند دو صد عهده و در هر عهده که از دل ناز میکند

آنکه بخت بخت فکر کشیده اند بر روی خود ز عیب در ناز میکند

خاکش نیستد زور فکانه کند
از راه دل جسم و کرا و از میکند
هر دم بر از رخ بوس از سر دل
بجایش در بر تو بر و از میکند
آینه میشود دل کرا صین بود
در آتش غم تو جو بر و از میکند
در خان بال بستد نظاره هر زانه
در راه انتظار تو بر و از میکند
خشت سرای دل بعد جو میکند
از ظلم خانه و کرا آغاز میکند
کی میکند کار خدایان
کر میکند باز خدایان میکند
بنا بر پروان سنگر جفا کشان
حوض بنا بر خورشید میکند

فیض نمی برند سبب از اهل

انگوش سر حال آغاز میکند

خوش وقت فقر کصفاد آینه باشد
پوشیده زخوره بخدا آینه باشد
کس را گذر از سبزه کور و محاسن
کر بر سر حیدر بال نهاد آینه باشد
در خاطر من جو غم او هیچ و کز نیست
تا در دل تو دانه دانه آینه باشد
معه تو جو بیتجان یکیش بر طری
کاین هر زنه هر جنبه وفا آینه باشد
خون کرده و سرت را این است معنی
نبا زد که غم کجا آینه باشد
بکر زخم آزار نه شهر که دانه خدایان
در ذکر نظر سوز و آینه باشد
پوشیده تواند رود از هر دو جهان
از جاذبه انکس محض آینه باشد
چون من شود صبح بدین روز گرفتار
در سینه اگر آینه آینه باشد

بی برکی من با کجاست که باقه
میزارم از آن کی که نوا آینه باشد
یکدل شود از هر دو جهان
در دست تخی زلف و نوا آینه باشد

جو سبب حال توسعه انکس صبح

تا در دل در دیده صبا آینه باشد

شیخ کز است از صبا میاید
بر با آتش و بهانه میاید مراد
هر کجاست کجاست کلام من است
شیخ چون رهش شود پروانه میاید مراد
عقل از سایه بال صبا آینه
جود ما از کوشه و برانه میاید مراد
زاده اینجا چون خلوت سر است نکستی
دایم اینجا محم و بیکانه میاید مراد
بت پرست کلام از بنده ای دل
آه از سست شد دیوانه میاید مراد

رند از غمش از وی زاده از فقر نیست

از بی هر کس من بخانه میاید مراد

از بی بی از کلام خود سبب نازده کرد

خبر ما از سبب صد دانه میاید مراد

نه بیکانه شش از بی نظاره میاید
که خورشید فیض از بر جاده میاید
صد مرتبه از غمت را کند و وقت
که ز او از جوس کم گشته آواره میاید
مکر در پرده کاری کرده آینه لیل
که کل از پرده بدون آینه صبار میاید
نگاه من خیره کردانه از محشر خلافتی
چون تو دیگر از خانه آن میاید

کفن چشم غافل برین پیشه که تابش
 زده وانی صبی را در نظر کوهاره میاید
 برد که بجز دل لرزه دست مردم چشم
 عجیب و کار این پیش از آنکه کاره میاید
 کرد دست تقدیر کرده بالا بجز خورشید
 که صبح از پیشه شرق کرمانه باره میاید
 شهید زاده نامم از خون بستگی کرد
 که سبیل خون چشم و نقشان هوا به میاید
 رنجهای طالع کوکب لکن از انجاش
 که هر دم پیشه را در پیشه یک خار میاید
 کمر سلیمان از زرد بر گشته کان دارد
 که جای بخت خون از دیده قناره میاید
 مشو این زان بالا که دارد دست با بر سر
 بلا از آسمان زلزل چوشت یکباره میاید
 کمن بخش و دجبت که او در جلد است
 بجز تو من کسی که این باره میاید
 نخواستیم سعید چاره اگر کسی میداند
 بسیجا از علاج درد من چاره میاید
 نماند که نماند کرد روی خویش غایب
 هر آنکه بسته در لطف خویش بکشد
 دلم از آدم و عالم چنان گرفت و داغ آ
 که بجز غمش و کل چو در خیال در آید
 بختین بجز خورشید و ستاره با است
 که با او اگر او بیند و بکشد
 زرد و داغ بر سبیل خیزد درنی
 بجز بخت کل از دست در آید
 بر آنچه روی غایب ز سوی او خوبست
 ولی ترقی منافی خدا با نیست
 هر آنکه او نبیند و زنجلی کور شود
 ز دیده رخ خواب که نور دیده فراید
 بطرف خانه حمار تو تیا کو بان
 اگر بدیده کشم خاک راه میاید

امروز در دفتر خود از معصیت بیکن
 تا نامه نو فرو نمک بشیر نباشد
 چون تو تیا سعید شده خاک راه جان
 در کارش غباری زین رنجه نباشد
 در دنیا کردون خود و استی هم باشد
 غم اول غم این جهان لوانش لم باشد
 صبر کنه را بخت دل در پیشه میاید
 سفال دوده در دست بکوش عالم نباشد
 خیال را از عالم برده بیرون بر شایر
 که تقدیم غزال ال طفل خویشم نباشد
 به بخت نفس از خسر هر که در دست است
 به از افتد اعدا منی که بخت کم نباشد
 کمن جوف و چون خدمت بخت غنی داند
 سعید از جانب بخت کریم دم نباشد
 فیض از کوچه مشغوف هوا میگیرد
 کنت ز طره او باد صبا میگیرد
 بهم صبح فنا هر که بخت است داد
 فیض جان نفس صبح نقاب میگیرد
 جای در دیده افتاده خود ساز کرد
 درین رنج جو نشو غایب میگیرد
 نشو و کم به آشنای دیده عاشق لطف
 هر کجا پای نهد رنگ فنا میگیرد
 خیر و خوف طالع دل بصیر و سکون
 آشنای رنگ نزار فر صبا میگیرد
 خطا مسکین تو هر چند که آنه خطا
 کنت بر روی تو از روی خطا میگیرد
 دشمن از دست سعید انوشانه کرد
 کرده از زده نقد بر نقاب میگیرد

هر کس نظر بسوی تو اندوزد میکند
 هر خانه را خیال تو بر نو میکند
 بگذرد چنین و چینی و در ساقی خصال
 بی نیشی ای نقیر که گفتو میکند
 بر دایمی که صد آرزوی خام
 بری علاج سر دم کاغذ میکند
 داری بیاد کار اگر زخم تیغ عشق
 الماس ریزد پیش که نام میکند
 فی می جام دلی دل صبح و زهر خوشم
 خوشحال کند کار به سوز میکند
 هر کس که دل نشین فلان شود بسی
 چه در بنا خانه از بنور میکند
 شوی که عشق در سرهای کرده است
 آفت بر نور کاغذ جبهه میکند
 حق ملک بجای بنار و هر آنکه او
 مسکین فتنه تو پیش گو میکند
 پوشیدن نظره حقیقت است
 زاهد را چشم تو مستور میکند
 که نیست هیچ منفعتی از تراب و تیغ
 منتهی بهی نیست که مسرور میکند
 هر جا غمی که راه بجای می بندد
 بدست و پایست من زور میکند
 صد آفرین بهت بر بادوی تو که او
 در زیر فاکت و اندام کو میکند
 موسیقی باه کرده نظر میرود بطور
 دل را نگاه چشم به طور میکند
 سیاه که قناعت میدهد اگر روزگار
 با زبان خسرو را ز چه معور میکند

در دست اینک شمع فرو رنده میکند
 بر حال خویش که با خنده میکند
 از دم بیک شمع و صفای خمیر او
 روشن چو آغ مرده خود رنده میکند

زلفه های خم لعنت ظاهر است رخ او
 بر عرش سجده الیود که چه باید

اگر ساقی بریزم جانک سانه بر قصد
 که عاقل و جدی آرد از دویانه بر قصد
 بجام داده مردم و لولای سازای ساق
 که نیش کنی و بوانه است و زهر بر قصد
 جانک سانه رخسار چمن پروازی آرد
 که دام او ز دهر بر گذر و زهر بر قصد
 به در در کمان فلک دوران در کرد
 همین درد و رما دوران و دلخوار بر قصد
 ملک از قوی که افتد زمین ز پای نشیند
 که در بر چنان است و بیانه بر قصد
 غنیمت که آدم در سنا و دوزخ سر دارد
 که نه کرد و دل عید بر سرین و زهر بر قصد

که طوفان این ملک فتنه باری بندد
 که یک که چو یک به بهاری بندد
 به ابروی کل لاله رنگ میریزد
 بهار پای چمن را بخار می بندد
 چمن شکوفه و سنار بر سر هر شاخ
 به سبزه دست بهاری بندد
 عجیب لعنت تو دارم که هر زمانه چمن
 چگونه در شب یک ناری بندد
 ملک اگر چه سجده بطور می گردد
 چه میکند به از ان و چه کاری بندد

نونی نین دوروزه چنان توان کرد
 خواب در راه کاروان توان کرد
 چه بنامند به جد و باب
 یک بر فلک سخنان توان کرد

بسکه نازک فزاده طبع لطیفش
 بوسه زان دهان کمان نتوان کرد
 نیست جفا و کس و دوا و دم بگرفت
 ستم از او با و بیان نتوان کرد
 سخن خلق بر زبان نتوان راند
 آتشین لقمه در دهان نتوان کرد
 خود چو گوشتی میسر نیست دارم
 کمر از سوز مویهای نتوان کسود
 قشعر تو کس نه بد و بد عالم
 به کس لب بدید کمان نتوان کرد
 نفس خود کن گشت و سر و جود
 که بوشش بفرمان نتوان کسود
 زاهد ارحمت خویش بند سجد
 هیچ سود در درین کمان نتوان کرد
 دلبری دارم و چه چاره کنم
 که به تدبیر مهربان نتوان کرد

در جهان طرح عشق نیست پیدا
 بر هوا رسم خان و مان نتوان کرد

خوش از در کمره فراره آن آستانه باشد
 عباد جاده کویتش بهیم نوبت باشد
 دلا از توانایی ازین در جاده مقصود
 کوسک به مظلوم شکوه بگردد باشد
 چشم از انقلاب در عارف که میرد
 غبار غایت چرخ کرد و سیاه باشد
 ز عجب هم که نشستم بیک از دین جهانم
 که عجب هم مبادا همچو دنیا بپوشان باشد
 توان شدم عیان عشق آگوشه غایت
 اگر چون شمع سبیل شکفت بهر بنا باشد
 بنزد آمد و دست از دامن افتاده کی کرد
 اگر داند مردم خاک بر کمر باشد
 سر و غافل از الوان غنچه است در عالم
 که ذوق کوکانه در عبادت باشد

ز خوف فوق کثرت دارد و بی کمشتن
 خوش آنکس که درین بحر خونین باشد
 سجد آشنای ما تواند شد کسی بگیدم
 که چون در طریق ما بخواند آشنایند
 این دای که معوی دیوار و زرد
 خوش آنکس که چشم و آبی در کردارد
 طریق خود نمایی نیست در این درویشی
 کلاه فقر را پوشد کس که ترک سر دارد
 جهان را هر زمان فقر از غایت در بطون
 که در بار حقیقت هر نفس موج و کردارد
 کسی از جوی آشنای نماند کرد
 که در مجلس سیم و ست بر تار سر دارد
 زار و دل خزار امید و کوی عالم
 بر دامن مرغ زبرک عاشقی کار و کردارد

ز بس اصل جهان فکر حیات خویشین دارند
 غم هر دو سجد ابر مردم بیشتر دارد

اگر که نور کل لاله و هوا جو شید
 که باز نشود و جزین در دماغ با جو شید
 غنا نه زکو و نوشد این نظر را کرم
 عباد کوی تو کو بایه نوبت با جو شید
 به العنت خدا و که او من دارد
 کس نه بدید بهر پیکانه آشنای جو شید
 همانان کفایت و بردند هرگز
 بس بخت شهادت ان که با جو شید
 بروی بار سجد استحقاق بکس کوی
 که خون شرم در آینه جا جو شید
 هر که غافل بختش مردم کی شود
 کج گذارد و آنکه با در راه اقدم کی شود

کی برفت آید اگر دانه معلوم درخت
 طوطی اگر چون بود آینه هم که شود
 کعبه را بگذارد و طوطی خانه خازن
 آنچه از خم صیقل و پید از خرم که شود
 سینه ما چو اسل و نخی با به صفا
 زخم ما به زهره اما سس بر هم که شود
 تا چه به باد به بر سنجی خواهی دید
 چو باغ نه در و ست صم زخم که شود
 کوی از میدان سبیل نامه از آن برود
 جان اگر بخت کس برود خانه کی شود

کس ز سر میانش کج خبر دارد
 بغیر سید که دست در آن کرد دارد
 اگر چه تا جوم وصل کعبه راه نیست
 الی زینکده غارت رهی که دارد
 در اینجور می بچوان و کعبه میاید
 که عاقبت قیام وصل در و سر دارد
 شفا بجز مظلون ز علم مقلد طاعت
 که در عشق معانی مختصر دارد
 باب خضر و بر قوس سیح خنده زنده
 بهر آن کس که بخت چشم زد دارد
 حساب نه خود را بنوع می سپرد
 کل میاید و به آنکه ترک سر دارد
 سکنه آینه دید نه به عیسی
 که از برای چانه ده بگرد بر دارد
 ز قند و بقفا که سجده می آرد
 کس که کوشه محراب و نظیر دارد
 ز بکر و بر کند دل ز جام هم کس
 کس آینه صاف و نظیر دارد
 ز دست فضل سبیل بر باد و بر دانه
 که او بقول بی از غلط بر دارد

چو شربت است بیکه از دست نه مهر دارد
 که جگر منور جسم من علف در استخوان دارد
 چو کعبه نور درم عشق و اعطای پادشاهی
 کوی را در سینه کمر کا فرسان دارد
 خواب غصه سید اگر دانه زاده در آید
 صدای لاله که کوشش طوطی خانه دارد
 چو غم و درد خیال بهوان علی درین صفا
 چو بخت ناله سوز در و ست سر اشک دارد
 چو سبب است هم پر از زاری شمع دوست
 ز آتش در زبانه داری و او آن جان دارد
 غدا هم سبیل کنین خزان از بهر آید
 که کوی جوسف و خورشید بکار دانه دارد

بر سر خیال آن کل خسار میگرد
 بر سر شمع خاور نیم هزار میگرد
 سده غافل ز چو سبب زنی کردن غم
 که آخر شمع موی کل آتش بر میگرد
 بیدارم چو بیست الی ز کوشش
 که در اجم در قیام مردم بهار میگرد
 غصه سید که دانه جان زخم کردم بهر کس
 که در سبب و کرد و پیش دنیا بر میگرد
 پریشان سزا دل خورشید انگاه حریفین
 که کل جان شد بر لب بر سر و سنا بر میگرد
 چو آید نود و ده بخت جان که تصویر
 اگر در خواب محفل بگذرد بهار میگرد
 چو مرغ نیم بسیل شد و آرام کی باشد
 سر منور زین طاقی بردار میگرد
 چو نه غایت بهر کس توانم کرد و نسیم
 که آقا استخوانم ساز و سبب میگرد
 چه غم داری سبیل اگر زبانه افتاده اند
 که ز دست بخت خواجه ابر میگرد

دل پیر او غم خندان مصفا می شود
از غبار راه بوسه کور پامی شود
از نور بیابنا به دل بهر نوحی بری
عسلوه که باز بهر است بر می شود
آنچه من در کرب خود دیدم از روی تو
کرب شد در میان روی تو می شود
صد غم از آن بختان تو دارد انتظار
بر کوی تو که وزی غم می شود
کار من است چون تو ام بجایم و دم
کام شیرین میکنم از بهر که حلوا می شود
هر خدایی را که می خازد آن ابرو بکمان
در قیامت منجی بزمای می شود
صلی امر و از ما گفتگو هم شده است
کود اخلاصیت فردا این صبح می شود

کردم دست از سید خاک این میکنم

آنچه کم کردم در این خانه بدای می شود

هر که دل بیاد لبی خوش میزند
صد موج بوسه بر لب خوش میزند
کردم کرد دست مرا ای که بهر موج
خود را بر زهر غم و در خوش میزند
بر هم میزند زهره چشم خیرم
که در هوای روش تو خوش میزند
مین و جام و دق زرقش میکنند
بوسه و کن رو خنده بهم خوش میزند
مینای باوه آینه که در پیش چو
وایم بعبادت نه در پیش میزند
خانشن که بنفشه کار و زکار
آری بهشت یک بهر خوش میزند
صبانیت کوزه بسوزد
صحنی چشمت بر لب خوش میزند

مژگان کلاه عقل سید از بند میزند

ابر و شش تیج بر که شش میزند

ای طبع منی از آن لب خوش میزند
شکر سناها از آن لب خوش میزند
طرف شکر است بر لبی وایم شیدا
از زود دارد جوان صد سال خوش میزند
چشم من به می اگر خوشی و بس نکس چو
بر کوشش کرده و از لاله خوش میزند
بیکر شش بر قفا افتاده که زور دگر
فال چشمم بر دینا خوش میزند

همچو خیز که به سواد ایم سید خام شد

برو دام بودی کران دلا خوش میزند

در میان فصلان که کل بجان میبرد
جمع میکرد دل خلق و بر لبان میبرد
کشتن هر دل شفته که سیر از راه
بیکر شش غم زلف از راه و پنهان میبرد
سختی کل شده از دست خدای
کوی صاف که می آمد و آسان میبرد
سختی از نوحه آن لب خندان چه کنم
سختی بی سخن آن لب خندان چه میبرد
هر شبی که سیم زره او می آورد
بیکر شش کل در چاک که بیان میبرد
در خواب است خاتم و کران ده فاند
که دو جفا بصفی نوران میبرد
غم رنگین شسته فلان رجا چه سید
هر که دارد و خود داشت چه در لب میبرد
موج زود ظاهر که و بظلمت زود داند
در چشمم که افشان تو خوش میبرد

قابل غرض نبودیم سید در اهل

بکس آن مبد غرض از کم چشمت میبرد

اگر ترا دوست آید و از بر خیزد
 غبار از آینه باز نکند بر خیزد
 اگر غلبه نظرهای آشتی نماند
 بهر سال زو طای غبار بر خیزد
 سبب که برکت پادشاه شود خاست
 کار بسته ز دست بنابر خیزد
 یکی شود بنظر دیگر آسمان و زمین
 اگر رسید ترا خوار خوار خیزد
 بجز آن که جهان و ایمان دیده و دل
 در گشتی نماند غبار خوار خیزد
 چه جام داده و آید به دست
 که کسی نماند غبار خوار خیزد
 چو موندیده اگر آشتی نزد خدای
 هیچ و هیچ از لطف پادشاه خیزد
 دل شکسته زلف ترا اگر بپند
 خزان و دور و زده آن مار خیزد
 بیایداری بچشم من منظور
 زبانه اگر افتد از پای و از خیزد
 دل شکسته سبب او شکسته کرد
 اگر برای درد روزگار خیزد

هر که با دست آید و آید میکند
 بهر مطلع مصرع بر خیزد پادشاه میکند
 زبانت در خاطر فانی اگر کسی آید
 هر که می بیند مرا خوار و آید میکند
 زبانت حاکم ملک حسن شکر طراز است
 خط اگر از آید سازد زلف و آید میکند
 چون کردم آن فصل از کتب می بیند
 گاه که خضر که کار سببی میکند
 دیده خود بین چو عکس آید و آید میکند
 هر که دارد چشم عیبت بین آید میکند
 بی جایش حسن این سبب آید و آید میکند
 از جفا چشم مردم خورشید آید میکند

زبان بسته ناموت به صدا دارد
 لب خوشی بل و فاشنا دارد
 بر سبب که اگر بوجیل نفس که بکشد
 قسم لوله او کعبه آتش صفادارد
 هر استاره و خورشید از غلبه است
 کفایت کرد شش با هم داغ دارد
 چه آید چو چرخ کفایت زلف می کند
 که آفتاب و زهره و سحاب دارد
 اگر کعبه و دود و دل اگر نفس خلیل
 محبت بخت و شوق کر بلا دارد
 نشان یافت آشتی مبداء را
 از آن مصراع بر خیزد سر و جاد دارد
 در انتظار خدایت تو صبرم کرده
 آید و میرود و چشم بر قفا دارد

دل که بخت سبب آید و زخم لبت
 چه غم زبانت به بال پر بها دارد

بزه با دست نوروزی کند
 بوری با دست نوروزی کند
 از مهرت عالم آرای شود
 شب بخت مشغول افروزی کند
 اگر کسی دست هر که گشته
 که عازرا او قتل افروزی کند
 هر که را بر در خود ره دانی
 او زین چست بودی کند
 عشق را به فضل در یک دل گمن
 شیر را به به آموزی کند
 در و میخواید که برسد خاطر
 داغ میخواید که دلسوزی کند
 ای سبب هر چه میخواید آید

او ز خوان هفتس روزی کند

بر سر خر که آن لب می نوش میکند	دل را ز جند سلسله می کشد
در هر چمن که سر و کند باو تا شش	جلیل زبان ناله و کل می کشد
زاهد که دی گناه بگردان میگرد	با رخ روی بر پیش که هر روز می کشد
ابروی او که پنجه خورشید تاب و او	تا ز این جهان بقوت بازو می کشد
تا جوت می کشد کرد و میانه خلق	دل با ده سخن نره که می کشد
جاد و دانه شیشه می کشد بدون	هر زاهدی که چینه از که می کشد
کیفیت شراب به چشم است او	دردی که به قلع می هر می کشد
رسم کمان نشان ملک که ترا	این گوشه که سخت در آغوش می کشد

حرف کوی عشق سبدا چو می کل

خود را بفرستد لبش می کشد

همین ز کس نماند ده چشم سفید	که در ذاق نوشند جام با ده چشم سفید
بکوش ز کس از اخلاص به سبک نیست	که روز میر و از روی ساد و چشم سفید
زمان زمان رود از خود میر کل کس	عصا گرفته و برکت نه ده چشم سفید
از بر چمن آن کس از اجکت بر حاش	که هیچ مادر عشق ترا ده چشم سفید

نه بجز با سبدا که چون معجب

نه از بوسف مصر فدا و چشم سفید

هر از خفته آن در بر سپند مباد	چو آفتاب خلاصم از آن کند مباد
هر آن سری که بر آن آستان کرد و تم	چو خفته در آنکوی سدر مباد
درین کشت گرا با ده خورشید	هر از بحر می وصل نوسود مباد
ز کرم نسی و سبقت است ظلت عقل	که هیچ دل بخیالات چون و مباد

صفت در وسعت است عاقل باقی

که جسم نازک از زده کند مباد

لی نرنگی با مسخه نمانی میکند	آنچه با آشکارا بار جانی میکند
از خدایک حادث است هیچی آن گوشه گیر	چون کمان با پشت خم آنهم جوانی میکند
نفع کشت ل بنام عشق نیست از ازل	اندر برین اندام صعب ترانی میکند
ای بسا دل داده را کجا داده ادبی گفتو	کار صد خضر و سبدا را زبانی میکند
نیز شوی شوی خیال میر و بوازم کن	شومس هم کار اشعار خفانی میکند

جانی نشانی که سبدا کند از چرخ دروغ

از غبار خط خوش عین فشان میکند

لایم به است ترا کام روان توان کرد	تا تو هستی میان هیچ صفات توان کرد
جز به عشق چنان کرده سبک و دم	که تم از هر پرگاه جدا نتوان کرد
بیتوان از دو جهان بهر دو یکدشتان	ترک نظاره خوان جهان نتوان کرد
و از چمن که در جلال ترا از پستان	که بصفت شکر از شیر خدانتوان کرد

باغبان که گفت ای جهان سبازند
 میتوان خاک شد و نشو و نما توان کرد
 از برای دم آسب لب کان باو دم
 میتوان مرد و دزد را دریا توان کرد
 وجد و رقص طرب و سجده و زبانه
 که تا مروت را روی لبش توان کرد
 که هر رقم بخت در طلب ملک خطیب
 با کسبم که که باره خطی توان کرد

دست می دید و طالع که سید ابرید

در زکات از نه راه برسان توان کرد

کسی که زکوی نو کرده باشد
 که صد بار سر زبیر با دیده باشد
 که بخت آتش حسن دارد
 که چون زلف بر خویش پیچیده باشد
 که رارسند برداشته او
 که دامن زکون بر چیده باشد
 که از زلف نو باشد سلفی
 که سحرش خویش کم دیده باشد
 که می تواند که میغم نشیند
 بشادی هم دوست بگزیده باشد
 نو دامن که خوبست به هر که را
 بسند به پیشی بسند به به باشد
 که رارسند کل زردی تو چوین
 که دانی توان باغ بگزیده باشد
 که می تواند چال نو بدین
 که از خویش چشیم پوشیده باشد

هر کس که گوید در دیده ام

چشم سید را کرده باشد

بی برکت شوخه بنواستوان رسید
 از راه نیست بخت استوان رسید

و اما نه از مصلحت اهل ذریع جوی
 از سایه کبری برهان توان رسید
 اهل کجوی بار اگر در دست
 مرد از زن قدم بد و این توان رسید
 چون سردی کی کنی الفت درین چمن
 از راسته بر نشو و نماستوان رسید

او خود که بخت سید اگشت ترا

در نه بخت و عهد کجا میتوان رسید

هر آنکه روی زار یک ارغوانی داد
 راز عشق نوح زلف رز عروانی داد
 ز رخ نو نه زار است قدر زن کشود
 بخت خلیق و وفا داد و دلش داد
 نصف شاه دام از راه جبهه بر رستا
 بخت کجای نو زد دست توانی داد
 از عشق نای هم نمونودم
 سبق مصحف رویش بر او داد

شون شدند سید انوای در دالم

اگر چه دادند ای حسن نفا نه داد

ز جوشن جهان بکار آمد نیاید
 شکرم در کنی ر آمد نیاید
 خوار آلوده و در کف صراحی
 خزان رفت و بهار آمد نیاید
 رفیق دوست شکر ایزد
 بدولت آن بکار آمد نیاید
 زمین بکاری که مقبول تو باشد
 ملک هم دستیار آمد نیاید

سید از غاشی خیالش

مگر جانت بکار آمد نیاید

تفاش طبع صورت از چاک کند
آن مستی کلمات که نقش جان کند
خال خال کشی بقیع مصر معنوی
آه کجای ابروی از چاک کند
توان کشیده گفت که عشق را
آه چه چاره گفت که این توان کند
عالم وقوع صورت این کار خاست
صانع علم غیبی استخوان کند
دینا و اخوت بطنیل نازاوست
هر عشقی که ناز نونا مهر بکشد
سود این عشق تو هر کی نقش کند
کوسه دانت در نظر افروخته کند
خاکه که ناسب نشود گفتگوی عشق
خود را بگو بگوشت کوشی که آن کند
خوش عشقی که از دم تیغ شمشیر
بد زهت خارجی از خوان کند
باید چه دیری نو که نمود روی تو
ناحشر انتظار بر تو برود و آن کند

در این زمانه کجاست در دنیا و نیست

از بهت فرغ اگر مثل نواها کند

تا چون نیم بسبب جان فیرسد
آه از تو بگوشت من از جان فیرسد
بدرست او نوا ده قابل کردیم
این دست تا به امن خوان فیرسد
هم صحت نه بخت طلب که چون بکشد
چو سوزن صحبت خانه فیرسد

ما را چه احتیاج به آتش شغالی

در دیت و دعا که بر مان فیرسد

باز در چو آن سر و خوانان آمد
راکت بر روی کلن فاخته با جان آمد

راست بگویم که در آینه خطا گفتم که
تخلی عریض که در صورت انسان آمد
هر که از اصل خود آگاه بود دم نزنه
که کمال هر از غایت نقصان آمد
بسکه خون جگر از ما در گیتی خورداست
طللی از است که بیده گریان آمد
دوش بر خاک سعید ادم خویش نهاد
بنظر خود بدل صبر و بر تن همان آمد

اگر تو خویش بگر نواز خویش میرد
باز خودی خیال تو از پیش میرد
هر خار کان کشیده بزرگان بی کل
بیل بیاد کار دل ریختن میرد
شاید فارغ از غم دنیا شش بکشد
عنا ز دل بر دل در پیش میرد
هر که دل بختجو نازی شود دوچار
خود را فضا کشیده در پیش میرد

اندوه کرده جمع سعید برای دل

در بوزنه بخت در پیش میرد

خار خار دل که در دیده ما بختد
خارهای کی بچشم موج دریا بختد
دستگاه مضراکت در غم نیست
خار چون از دست آید باز دریا بختد
بسکه در آن عالم طبع سنگین طلب است
رشته که هر چشم سوزن ما بختد
در دل خلسه شسته آرزوی هیچ چیز
خار خار اگر بجان اصل دریا بختد
گفتگوی مدی در بریم ماکر در خطاست
هفت بگویم سعید بد دریا بختد

از لایم غلام ایران دینا در آتش پیش

چند دارد و می و در چشم من میخورد

چون خون عاشق آن چنان در کل میخورد	صد کرده بالای هم از ناز کمال میخورد
میکنند از عاشقان عشق و محبت کند را	و ایجا در این چنین کمال منجیل میخورد
و چشمش از زده دارد کلام از زلف جان	ایهوی این شست ایم بر کسبل میخورد
که چه دم پیش خرم رضی بر کشت	بست خراج خرم جفت و دل میخورد

بهر دم و چون سید افشش برین

با و دی که غم ز برای من میخورد

هفت چه دستگیر در طل کران خوان زد	و این کشت از عالم سر در جهان خوان زد
که شعله اشک را سحر نام کرده	باید خوشی جاری می را تمام خوان زد
بردارد دست هفت با طلسم خود	باشد که پشت پای بر این آن خوان زد
بزی ز در در رضی از نامی بر این ره	بر کشته باز بهتر از استخوان خوان زد
خون جگر بوی به غم غمی خوان خورد	جام نشاط عشق بر میهمان خوان زد
خوش کشته این غزل حافظ سخن خوان	باشد که کو عیش در این میان خوان زد

بجز ز جان سید در راه فقر مانده

شاید که پشت پای بر این آن خوان زد

در سر و خط فغان بس که دل شلیک کرد	همو صبح صدمه قدم از این سبب حشر کرد
زلف فغان بود این کوشه و اگر دیده است	جذب از حلقه عشق در زنجیر کرد

و این بود

چون که اکتفم بر پشانی مرا تغییر کرد	چون که اکتفم بر پشانی مرا تغییر کرد
چون که اکتفم بر پشانی مرا تغییر کرد	چون که اکتفم بر پشانی مرا تغییر کرد
چون که اکتفم بر پشانی مرا تغییر کرد	چون که اکتفم بر پشانی مرا تغییر کرد
چون که اکتفم بر پشانی مرا تغییر کرد	چون که اکتفم بر پشانی مرا تغییر کرد

بنا به صورت و منی سید ابرو دست

آید لکنت خال منقش و تصور بر کرد

اود چو سفت کرد چه کوهی شکیبایی	تکلم میکند بر مرده کو اود سخی آید
بر بعضی اوزار عجز خود را قدم کرده	و یک میگوید خطش از شک خفتن آید
نیم نایع عشق جان را نازده میار	شود چشمت زهری اگر در این چنین آید
میسی انظار حکم او بر آسمان دارد	سببش میشود در دین و کو ابرو آید
از کوه و دایره روی او صدق گویند	که تا و کعبه صدق غیر اود حس آید
تکلم ز بکشت و دست رهبر گفت	ز تماشای مکر برزد که جواب از این آید
چه از دم سحر از آله خود چشم میبند	نه بند از چنان که در برش سر و سخی آید
زمانی تا بعد از مرده زنی فریاد بر میزد	در این روزی که حیدر جبین و جان آید

سید ابرو میگوید به زبانت از زبان

که کافرانان قبیله که جوان در سخی آید

ز سرش چشمش را می کار کرد	را فغانم و دست را با هموار کرد
--------------------------	--------------------------------

خوابش در شکست می خورم و ده بد
 باد او که دم طبعی نهالی می بار کرد
 در درویش شود از مهر و در چشم
 کوفی عشق زای هر کس غیر اظفار کرد
 در ریختن و هر کس که از ناله و طبع
 غنچه امید تا کن کرد او را خوار کرد
 لذت طعم شراب بخودی را چون برد
 هر که راه و رسم اهل ذوق را نگار کرد
 شکر شد فغان از حفظ اهل راه
 سعید ارشد تسبیح از ناله کرد

نشو سر تا چشم ستانی کار کرد
 راه نامور است ز با هموار کرد
 غنچه شد آشفته و زار کن از خودی
 بس که میل و کفستان ناله زار کرد
 خوابش ببرد بود از پیوستن و کف
 گفت که هر دم چشم میانه بیدار کرد
 سرد کرد بر نه ناز و هر کج از بر جان
 هر که عین صفا را با اظفار کرد
 باد و شب برده بود از کار با کسب
 طوفان جام پر ز آب آتش و کار کرد
 بهر حالش از رخ خورشید بیا کرد
 شفا بهر باره اگر او انکار کرد

در شب بیک سبید اکی سید بر آتش
 ناز غنی اگر عصمت کرد او دیوار کرد

خوش کنساز که بکوه دل بخار خودند
 جود افلاک جود سر فراز خودند
 چه کل شکفته و غنچه در پریشانی
 چهار تاره دل چشم بیکبار خودند
 چه سرد و سرخاش کشیده دانه از باغ
 چه سبز و در قدم با رنگه از خودند

چونم سبک شایسته دوباره و دخت
 جود افلاک تازه شب و روز فراز خودند
 ز غفلت سبید که غیری بنشیند
 ز خواب ز چو خیزد در کنار خودند

کامی از آتش حصاره کل شود
 لاله و افلاک از شعله او از بیل شود
 ستان کردن بنشیند بر تاقچه آتش
 فتنه دل آتش راه تحمل شود
 از به ازاده کان رود کل در راه
 این کرده را غار در با غنچه کل شود
 دل چنان بگریزد از قفس که از غنچه لعل
 مار بیاخت بند حبه کا کل شود
 صبح زانو بست بایر کس با کار کرد
 دایه دوران با دور نسل شود
 ز کس بخت غل شد کل در دست کشید
 زلف را آینه بخت کا بیل شود

با سعید اگر شود همراه هر سلطان
 چند روز بگذرد ز ایل نوکل شود

طاعت از پیشش با نظر ندارد
 تا با ده خام باشد بیکس از ندارد
 عرب و در عشق کجاست از ما
 آن آشنای و برین از ما جدا دارد
 نغمه صبر بر کف غنچه از زبانت
 زهر است چشم بیکس اما ضرر ندارد
 دایم خوار ما چون زبانت است
 ناز و دی کلید ما دیوار و در ندارد
 فقط قدیم اگر نیست بر صفوح رخ او
 پس چه پروی قران زبر و زبر ندارد
 پیغام دل بیک نامی بر و بر آسم
 اما چه چاره سازم این مرغ بر ندارد

از عشق ما هر دین زاهد بکند نشت
 مبداء اول بچشمش آید بکند نشت
 گوشت مردم چشمش ز چهره وی کند
 از سبب آنکه گوشتش از لبش نشت
 شد از حال که هر نقصان اصل عالم
 از عیب پاک باشد آنکه بهتر نشت
 بر اشک من زخم باید که او نیم است
 در در سفر نهادن طفل و پیر نشت
 در راه استغاثت آنکه سر از آن کو
 بنهاده پای بر دوشش عسیر نشت
 غرق محبت و حدت از کثرت دل جمع
 در زیر بجز کشته هرگز خط نشت
 زانکه بیست و شش غرضی تو در سرش
 این در شب نموده آتش خود نشت
 از غم خشم سید از آنکه دور کردون
 در کار خانه چهری زین خوبتر نشت
 چه شربت است اینک بر که بر خور میکند
 که جان کندن بکنی در نه اقم شود میکند
 زانکه کل بر سر چو اچیده می دیند
 خیال خود بر سر بر سر خود میکند
 غنیمت چه خوب است اینست چو فراموش
 که می زد که چون بسته ام و دور میکند
 من سر ز برای دار و نیاز دنیا دار دل
 که در این دار هرگز کسی سر خود میکند
 دل از غم کیش غم از شکست خود هرگز
 که از یکسایم این در باز چو دور میکند
 خیال روزگار در دین و دهر و جدی نشت
 که چون بر بای و ارا به سری تصور میکند
 جوانی چو میسایند بر پری تا توان باشد
 که در شب و شب صبحه می نور میکند
 زینس که چو چای و در شش شرم می باشد
 دلم هر دم روان میکند و از دور میکند

نباشد عقل را را می سید و دران شین
 چو سوس کاه گاهی بر روی بن طور میکرد

در اسنان از بر این نوده هم بر خیزد
 زود بشنید چه بشت و چه کم بر خیزد
 که بر بر سبب این جلد شست و بشست
 وقت آنست که با دیده غم بر خیزد
 بهر آبی را که غباری نشسته نشسته
 زود سازد و در عالم بر خیزد
 چه جای بکشید و سر دارا شکند
 در خانه آتش کشید و جویم بر خیزد
 اگر کسی بکشید و شکند شکند
 پیش زان دم که رسد جویم بر خیزد
 تا نماند به این عرب نشسته
 بهر صورت از سر قانون هم بر خیزد
 مدتی نماند که زود من نشت

چو سبب از دور و دور و دور و دور

شرم و دیوانه اش چو خون که می شود
 در آتش هر دم بر دانه نام کر اهر باشد
 دالم شد بوی نفسش که شکست بشستم
 روم بر آسمان که هوا بر چشم نشت
 خرو و آنوقت عیب که در این است و ظاهر
 که آدم را قبول عالم از راه صفت باشد
 در آتش کند مرغش مرغی بر
 که با هر شعله بر دانه آورده کمال و بر باشد
 سخن دیگر از موی خواهد در میان آمد
 در آن زمینی که در فیج و آب نشت
 به کثرت باز در ده چو کشته می کشد
 نخواهم رفت از اینجا تا عظم بر باشد
 چو کمال توان برد است از کانی نشت
 که کار سبب است و باها به نشت

ز بهر کافری که سحر و آفرین کرد
که در دست مهر خلی که از بخت بر شد
تواند و خوشی عالم سعادتی داشت
بشرط آنکه در دست چو گل گشت بر شد

چو غم آن مهر بکرا از جهان و از چرخ دارد
که در بخت گشت آسمانی از جهان دارد
بختو اهرم که از آن بکرا که روی آید
که هر دم از بخت گشت از چرخ دارد
و از خاک سر بر داشتند آن غم غمی آید
که هر چیزی که بالا میرود در بر چرخ دارد
هر آنکه با تو بود که از او اسید بکری کن
که هر جا بستی ز تو بستی بخود آید
و لم از جهان و هر دست بر غمی آید
که صد خون غم گشت از آن در چرخ دارد
زین از دست چرخ بی غمت آید
که بخواهد افکار بخت بر آید

سعد و خیال آن که چون نوبی می چرخ

خدا و که تا به طاعتی که برین دارد

رخ نرد عشق باریان چمن و بهار بید
دل بر نرداغ ایشان عدل از آید
بلکه چمن در باغ و در این بید
که جای موج طوفان در کجا بید
دل غافل از نمانی که در دار فانی
سر خوشی بسید که بهای دار بید
خبری از کوی جانان دهد آنکه که دایم
قطرات اشک غمین خوش طهار بید
ز حال کوی غمین برود چرخ کس
که غم دیده کرد در ده افکار بید
سخن چرخ بگویند به خاطر دوست
که بگفت با دوده چه اجبار بید

نصیب از غم نبود و می سعید
که نه به به چرخ بخت که در شمار بید

عاشق از خود چو در وقت بکرو دارد
عشق برون ز جهان دوست بکرو دارد
عالمی در طبع که درین بخت آید
ابر ما غم چو در وقت بکرو دارد
خبر بخت و دست بیک در عالم است
عشق راه در وقت بکرو دارد
ابر و بختی و دران بختان
کین بخت بختی و بخت بکرو دارد
که چرخ حسن و ماه و در غم بخت
بخت تنه بخت و بخت بکرو دارد
کشته کار از دانش که در بخت
سایه او بخت بخت و بکرو دارد
خاک کال که بخت را در بخت
خاک غم او بخت و بکرو دارد

که چرخ بخت سعید اگر بختی شاد بخت

بخت بخت بخت بخت بکرو دارد

که در دورم ز نظر کی نظر از من دارد
فی من از او خبر و او خبر از من دارد
جدول نظر بخت بخت بخت بخت
که بخت بخت بخت بخت از من دارد
بخت بر بخت او فانی بخت بخت
و او خبر از آن بخت بخت بخت دارد
خون خود و بخت بخت بخت بخت
که بخت بخت بخت بخت از من دارد
نفس بخت بخت بخت بخت بخت
نفس خون در این بخت بخت بخت دارد
رسم و این به بخت بخت بخت بخت
رسم کار این بخت بخت بخت بخت دارد

شکر دم جز از آن در کس
آفتاب این کجاست که در ازمن دارد
دم سردم اثر از کجا هر یک
نفس کم سیح خط از من دارد
چرخ یک حلقه کوشی ز سیر نیست
که چه در قد خود و بیشتر از من دارد
بر دلی بر سرم حبس نیست
شیش لال پر چشم زار من دارد
بسکه بر در کاه جبهه خود مایدم
سر آن گوی دیگر در و سر من دارد
کفتوی غم او من میان آوردم
کوه این در گران در که از من دارد
بای بر ماه قدم بر سر خورشید نهاد
هر که بکشد دره سعید احب از من دارد

هر که درین در راه صدق در آید
بیشتر دل ز خوبش تن در آید
خانه فخر است جای ما و من نیست
شاه جهان است باید اگر آید
آن رنجهای لعل است شو خوش
آنچه را حال بکشد و لعل را آید
از ده جبهه خوبش هر که سفر کرد
که کجا دایه غمیز و مستر آید
بسم کل آید و نه کجا حبیب
چون شکست باز از ده صد اید
این لاله جوان را برکت بر بندید
که بود و بخیر او از همه و بر آید
دوری خوشش از زمان ملاحظه
هر که ز خود بکشد دو کام بیشتر آید
من سر خود گذشت بر دم این راه
بر سعید اگر که بسر آید

سعید از کجاست که در و من آید
خستگی نریز چون در دل اجابت زده افتد
زنده وی چنانچه شکست خط از عالم
مستم کی بر آید و از چون در استیافتد
چه غم و از کجاست که از نای چشمت بر کم
مباد و ای چشمت در کشور دل بی نوا افتد
اگر چشم جنت کجاست خط از عالم
همان بهتر عین و ارکس در کجا افتد
اگر در صحت کجاست که از نای چشمت بر کم
مباد و ای چشمت در کجاست که از نای چشمت افتد
سعید روشن در دم بین نیست که از غصفت
شود و صافی که از دست موسی چون صاف افتد

هر که در کجاست که از نای چشمت بر کم
قول صد صاحب نظری ناز آید
بدلم تخم و فاکشش به بین و هفتار
هر چه در افتد در خاک همان بر آید
آه من جلدت کوشش تو که از نای چشمت
که با صید همان دیده که سر به آید
هر که به عشق تو هم در ره حق بگذارد
میرد و بر غلط این راه سری بخارد
خبر از حال شغفت بود دل را بکشد
چند روز است که تخم پوست بکارد
بچون بنده کار به بنال خود است
هر که نازفته زخو و راه قد بسیار
عین رمت سعید او شد از چال
و کیش نام که او را بر فاکشش آید

اگر خواهی که روز محشر بهشت آید
ز جان دل بطرف خود شاه بخت آید
زور دای خورشید که بر سیر است امیدم
قناعت میکنم نریز که اگر سنگی کف آید

شهرتیش بر لب کوه جوید که گشتیم را
 بر تاقی سبزی مهر و بر باجک و ذوق
 چو سازم روح آل او که در آغوش ایشان
 نهوشی خنده ها و لب با یک آید
 سبزه اگر بزدی بنده از بنده کان او
 چو از صند مهر از او خورشید بنظر آید

آن ماه و دل که در بهر جا جلوه میکند
 خورشید در خواب و بجا جلوه میکند
 در سینه های روشن در دیده ها درک
 دایم ز فیض صبح و صفا جلوه میکند
 از نور خورشید در بیضا قتی چسرا
 ای ناخدا کرد و خدا جلوه میکند
 خورشید و شش برآمده از خوابگاه باز
 او در بازه تا یکجا جلوه میکند
 آنسوی که با جبر است از مقام خویش
 دایم میان خوف و دعا جلوه میکند
 ای لیلان برای خدا جلوه که نموده
 نور خدا از روی شمشاد جلوه میکند
 اقبال در غمان تو عالم گرفته است
 در سینه تو مال صفا جلوه میکند
 بر تاقی زنگنه اخلاص بهر دست
 با او همیشه بوی ریا جلوه میکند

بنشین بگوی بار سبزه اگر چه عجب

در خانه که گریه که اجداد میکند

ولا کج زوایه سوی بن و برانه می آید
 بنده ام چه در دل دار او آن گشته اند
 دو عالم مدعی در پیش پست خان می آید
 بنده ام چو آن گشته بیکانه به می آید
 بختی ظهور از حق و کس فلان باشد
 فروز کرد و جلالی شمع چون بر آید

مرا غفلت و بال سبزه و از خطای منی
 که خواب اکثر کران از گفتن افسانه می آید
 اگر در فکر تو حید می بری بخت شو
 که از این بگردم که هر کجاست به آید
 رجوع عالم اهل سبزه اینست ز دانش
 که طغیان می آیند چون دیوان می آید

هر آن صید کرده ام غافل نشیند
 که هزار در دست غافل نشیند
 گریه از ده لطف بر خیزد از جای
 بر آن در که از حجر سبزه نشیند
 بوداده صاف و بختش نشیند
 چو هم هر که در بنم کامل نشیند
 نصیب بود که در شیر می چو شکر
 ولی بهر از بنر در دل نشیند
 پریشان شدم در میان و ندیدم
 کس که بجهت دل نشیند
 سبزه اخشا حال تو غافلش

که بر خیزد از تخت و در کل نشیند

روشنه لان که آنچه دم از جهان روند
 کردند خود دلیل و چو طمع از میان روند
 هر چند خندان سبک آینه در نظر
 لیکن زنگنه نطق از جا کران روند
 وقتی شمرند شسته و بر اهرام گفتی
 از جوی روزگار جواب روان روند
 چو شند و می کنند و بر آینه از چمن
 مستان چو باوه ناسر خم گفتن آن روند
 آن خنجر شربان که با ناست اند
 روزی شود و کل بیاد خانه آن روند
 در عالم فنا که او چه با دست
 آنچه ازین و بار چنین و جهان روند

مردانه راه عشق سعید از غایتش

از خوشبختی است از بی از میان رود

آن نگاه آتشانی شکل اسرار شد با سیرانه سران کوی احسنت چش
 نه زخم باغبان نه کرم با سینه کانه ای حسرت کردم دل عالم غریب چش
 سوختی از گرمی غمی ای سحر آفتاب عالمی را آن سحر لطیف بر آفتاب چش
 از دل بر خون چشم شکرم غافل با صراحت عدو با جهانه بیست چش
 با شکوه دل بر خون را در غایتش
 گرمی با بی سعید چشم کربانت چش

از نظر لطیف که آن مهر لغز کرد چون صبح دم سحرین رو بفت کرد
 در صومعه بودم به عزم عقیقه زانم بجزایب که از فتنه رسا کرد
 لغزین غریب دل ما را توانست مردی که بخت شکر از شیر چش کرد
 هر چند مرا شد بنظر صورت بکانه با خود دل من بر خم عشق تو جا کرد
 با عشق تو از هر دو جهان فکرم کرد هر کسی مراد به ترا خبر دعا کرد
 هر پنج و هفتاد که رسد از دل و آقا از حق که زانکه اندانت صفا کرد
 جزیر مخاکس من خوشبختی بود شد هر کسی گفت فلا عیب چه اگر کرد
 نه و شش کلک کن از آن شکفت ادا از عشاق تو بد برکت تو اگر کرد
 در خدمت میخانه بسر برد سعید

کس را خبری نیست که او کارها کرد

دل را بختیست بر جهان کرده می باید رفیق فوج ای جان چو طرفان بوده می باید
 بجان خط و ابروی کی توان بردن را از خاک کرد در کای دل چشم که در دیده می باید
 بیک خوشبختی نماند ز غالی فرشتا درین کتب خط جان و دل چه بچه می باید
 بان بالا نظر کرد و بان چه بر رو کشتن بجا دیده می باید چشم و رزیده می باید
 سعید کاغان است در آتش کرمین
 که عین کرمین پسند از دانه بار چیده می باید

چو من بند نظر نگاه می افند نظر به چشم از سر کلاه می افند
 چه زمرهای تنافی نمیکند بهم بهم چش و که از انگاه می افند
 خوشم ز کوب دلی فطره با جو آید قدم غانده بیای نگاه می افند
 خوشم به هر دو دلی که با دو و شکرتون شرب خورده و خواه و خواه می افند
 مار آینه دارد بروی شاه سوار می افند عیان به عشق دست نگاه می افند
 ز دستگیری بران به خوشبختی که بخت چش خلاصی ز کار کان بچه می افند
 چه جو زحام سعید انشا الله تعالی
 هر آن سری که بقید کلاه می افند

عالم ز خسرانی سر بر نه دارد این خسران سلسله غیر ندارد
 از یک اسکناسی ز کار خواب و برانه با طافت تعبیر ندارد

ابروی تو خوشتر است از کجاست چون او
 در سوخته خدایت نقد بر نه دارد
 شبنم چشمت که در این سر و روی صبح
 این تازه جوان کفایت چه بر نه دارد
 آهی گفت ارباب کار می توانم
 دردی که درین سوخته کفایت چه بر نه دارد
 ای آینه غمناک من که در این کجاست
 مانده بطرف بخانه انصاف چه بر نه دارد
 زلفی که کشیده شده و بسته کز افشا
 از پرستش در خست کفایت چه بر نه دارد
 در شرح جزین هر چه در دست غمناک من
 کین غمناکی که حکم بر کفایت چه بر نه دارد
 مست از بخت و دیدن محبت
 مست از اطمینان کفایت چه بر نه دارد

احوال غمناک تر از سجدات و پرستش

ای خواب کران حاجت گیر نه دارد

موج خیز که بر ما چشم ز بار آورد
 صندل پیشانی مادر و سر بر آورد
 غلغله و طبع و طبع در این چنین
 چو سبزه چو سبزه چو سبزه چو سبزه
 برنی آید بخیر معنی از غلغله اصل ال
 در جانان از سبزه که هر بار آورد
 کز غلغله مانده خداید سر زدن
 زان خستند بنیت این کجاست که بر آورد

نخل گشت سجدات ابروی چون ابرو

به بازی این خیال ز بجز و بر بار آورد

هر که راه سخن داشته و موسی کرد
 هر که با ستم خود او استیجی کرد
 هر که او با کت در دست کوشش کشید
 که کهر داشت و بجز و بر بار آورد

الطالع

الطالع کجاست جهان باقی ماند
 که سر رشته بند بر نه پیدا کرد
 کوه است کبر و سرب جز از حق باید
 پر سر روی ترا دیده پنا کرد
 سخی عشق کویید هر سهر روی
 راز ما را کجاست که افشا کرد

هر که دل بست نه آیین محبت اند

هر سجدی نه اند که سجدات کرد

هر که او در صحنه جود و جفا بد دارد
 دلیر است که سهری و غمناکی دارد
 در چمن بهوای توروان کوه کشت
 سر و شکر و گل نشوفاست دارد
 عاشقی را چه غم از جور و ضای آیم
 که بهر حال بت ماه لغایه دارد
 در خانه اما کجاست شونده بگو با شانه
 که از تو هر عالم و درد و دلی دارد

بسیج کافیه نقد به سجدات و پرستش

که عجب بود و طرزه هوا به دارد

فتوحهای سید را کرده است کجاست
 سبزه آینه از زلف کجاست سجدات
 آفتاب عالم آرام ز کرد و نطق است
 صبحی سازد بصدر غم کجاست سجدات
 بر دکان از دست زده اند بر سر زلف
 عاشق است کجاست کجاست سجدات
 عشق می دیکه آرد خون عاشق را کجاست
 سبزه آینه از دل سجدات کجاست سجدات
 غمناک نطق با هر جانود سبزه سجدات
 کی تواند کرد اینجا زان کجاست سجدات
 بنیت جانی نقطه عالی سجدات کجاست
 غمناک کجاست کجاست سجدات

از نگاه غیر بیانی جگر در هم می کشد
 آه یقیناً بر سرش می آید اگر خواهد نمود
 کرسنه انت انگشت نداشت می کرد
 بر دروازه اخطا نماند خیمش صحرای او
 دوستی هر چند افزون است از دوستی
 کی نایب ای سکنه را با تو از آینه است
 از دایه های لا و نایب خویش را اگر ده است
 هر که با سبب آن مردم که در کوچه است
 از نگاه جسته سوزن سحرهای گشت
 کی سبب بهر که آید آشنا کرد و سخن
 سوزن از این بجز ابراهیم را می کشد
 اگر آید بر آید صاف شام من باشد
 نخواهم رفت چون خمر از آینه بگریزد
 سوارم که گذر از شب عشق بر در
 ندیدم بهر که خود را بجام خود گمان دارم
 میان بخت پرستانم را می بینم و گفتم
 از وی کل نرسیده کی از پیش می کشد
 دوست خوشی از نگاه زخم می کشد
 آنچه دم جان ز دست خویش می کشد
 خفته در کوشش از خفا نماند می کشد
 بیشتر از زخم مار زخم می کشد
 آنچه از جام بهر که می کشد
 ز کشت این دم کن و عالم را می کشد
 خون دل زهر تافتن او بهر که می کشد
 آنچه از طعن زبانه خلق مریم می کشد

بختی

بوی بر گرسنه ها جوشم می کشد
 آنقدر در راه قعود نیست که دریم صبر
 شب خون از پیشانی زلفت نه در میان
 باطل عید است دست کرد سوی جانم
 شمع سبیل را شمع غافل می کشد
 تا قیامت خبر کرد به و تو کل می کشد
 حلقه جویبار مار و انج کاکل می کشد
 عاصفا نزار زخم شیرین می کشد
 دی جهان آرا و سحر را بیا دانه مرا
 دل سحر از خیال شهر کل می کشد
 در خاطری که آن بت چهار سینه افکار بگذرد
 دیگر شمع من بی او کم می کشد
 اشک مرا بکشت رسان در و در
 غافل شده ز دل که مباد از این طبع
 با کم کن از زیاده خدا یاد و احوال
 آنچه شود چو شمع دلیل شب وصال
 اصل کم کست که در بگذارد دوست
 گریه جگر زده و بنا را به نیست
 باور کن که مالک دنیا را کر بود
 خوش آمده است صبح صاب می کشد
 تا خود چهار سینه افکار بگذرد
 یکبار یک چشم طهر بار بگذرد
 این بجز موج خیره که یکبار بگذرد
 آنشوخ بهقرار یکبار بگذرد
 شمع من ز رفته زار بگذرد
 در سینه که آه شمر بار بگذرد
 چون چشم اشکبار زایش بگذرد
 بر در دوست خواستش بگذرد
 در این زمانه از سر دنیا بگذرد
 کوه سر که شسته که ز دست بگذرد

کس بود ز کس نباشد زاری نبرد
آسمان چه غم غم تو بباری نبرد
او چه داند حال غمت ز بهر کائنات
در جهان غیر از نگاه تو دستکاری نبرد
آب چه غم دل از برای غم غم غم
بکشت غیر از خوشین و غم غم غم غم
گاه در بابت غم که در کمر بجز ترا
کس چه در عارضت چون غم غم غم
از برای استخوان هر سو که دل دیده است
بجای غم غم غم غم غم غم غم

بکشد غم غم کی آفت سبید هر که او
بجز کعبه عیش از غم غم غم غم غم

مردی که درین ره دل آگاه ندارد
در منزل صاحب نظران راه ندارد
چون لاله بدایع تو کسی را که کوکب
دیگر سر و بر کف غم غم غم غم غم
آیین که ارا به تو آنکه چه مناسبت
بکعبه عیش و غم غم غم غم غم
سبب کز غم غم ز دو عالم که کوکب
این غم غم غم غم غم غم غم غم
بسحر که دل کرد بسوی تو شتاب
لیکن چه کند بهره و همراه ندارد

سرم غم غم غم غم غم غم غم
که داند غم غم غم غم غم غم غم

زبان طاعت که تو روح روانم دادند
دل کشته و چشم ترا غم غم غم غم
بست غم کشته می گویند غم غم غم غم
بجز غم غم غم غم غم غم غم غم

مقصود

مقصودم ز دو عالم کجای برزند
و آنگاه غم غم غم غم غم غم غم
کفر آن غم غم غم غم غم غم غم
ما بین هیچ کس جایی غم غم غم غم
کفر و غم غم غم غم غم غم غم
غزل صاف تر از آب روانم دادند
غمت هر که سعید ابرویش کردند
آنچه از روز ازل خواستم آنم دادند

موج در بای جنون کی دست بزل بزند
می کشد میدان و هر دم بکشد بزل بزند
پسینا مات چون آفتاب هر جا میرود
بکشد غم غم غم غم غم غم غم غم
بجز غم غم غم غم غم غم غم غم
ساکتین راه بکشد بکشد بکشد
و ایام در ویش هر دو از خود کل بزند
ولی سعید غم غم غم غم غم غم غم
بجو هر غم غم غم غم غم غم غم غم

ز راه عشقانی بن لب سبیدان بکشد
که هر که از طریق خوشین در بکشد
تواند آویشد او به عارفان شکر
شد و غم غم غم غم غم غم غم غم
بجو غم غم غم غم غم غم غم غم
که هر کس بر سر سا کرد و دی بن بکشد
سرخ چشم علی از غم غم غم غم غم
ببا و ابای بکشد کرد میان بید
که چون بر که افتاد بر که افتاد
سپاسه ای که افتاد ز غم غم غم غم
بکوی بکشد غم غم غم غم غم غم غم

زمانی که درستی و جوانی به دل بیایم که این بیت بخون چو شمع خدایم فکر
 زبانه زده ام با خال آن روز زلفت میماند که چون شب در میان آمد و کوسه را بگریز
 سید اعجاز لبیب غایب آن غایت که لطفش
 کل ناز و خروش در جهان پیدا فیکرد
 رفت از جویم دیده دول را کی بکرد این کعبه را بسکت جایی خدایم کرد
 نگذاشت تا نمود کند رنگ عیش با از بس که نو بهار جلف شتاب کرد
 مار اودا و در میان سرشش است و بس با اگر چه زود به ششم عجب کرد
 بخرازد دل شکست تا و خیال دوست کسی به است بکار که جادو عجب کرد
 با آنکه میفرودش فلاطون شکارا در با ده آب کرد جادو عجب کرد
 تا دید اعتبار و رفی در شکست است دوران صحیفه دول انتخاب کرد

اینده جباب عجم کز سوست
 از بس که در روز سید اشعاب کرد

آنکه پشت دست بر نقره و زر میزند سکه تحت بروی مهره افروز میزند
 میشود و باز زلف خط با کمال کشیده از جوی خجسته تا دوی که بر سر میزند
 بر رخ دریا نه محبت لبی از بخیل تر یکسره از آنسین دینی و بر سر میزند
 هر که آمد چند روزی جادویر کاشان کرد آنچه از این نشد بر بسته بر سر میزند
 که از نایب بجای نیست بخون ترا طفل شوخی که ز گوشت سنگ بر سر میزند

آمد و سنگ بجای نه و بجان باطلنا طلع جباب بر اسیم آور میزند
 آن هر بیت میگوید سید ابر که او
 سید بخیل در ادش حلقه بر در میزند
 سبزه جاده کی از خاکت بخون میزند از بنستانه محبت با بر در میزند
 بجای تو شیده آن در غرق از بگریز آنچه رنگ ده از میان بر در میزند
 در تبیل هر افسونی که لبی خوانده تا باز هر گاهی که میخواهد بخون میزند
 خطا حرف زود چو حسن ظاهر است شونا سوزن بجای از طبع سوزن میزند
 در باستان طبع سبزه بکافیت میرا ششم هر چه بجای غیر معقول میزند

دی سیدانی شنید از ساکنان کوی
 او که می گشت بنیست کردون میزند

ای خوش آن روز که دل در غم کعبه نوبود در غم روی تو آشفته نراز سوی نوبود
 دل به ناز سبزه زلفت تو میزد چینی چه کند شاه عادل ایمان رو نوبود
 آنکه آتش جحیم در روز دو عالم را خست کشت و کوی رخ زیبای تو و خوبرو نوبود
 بوی که دم کل دار کا سبدم میجدا ظاهر در نفس با و میا بوی تو نوبود
 که نظر جانب آهوی دم نیز کند هر که بکشت و زده او خواه سنگ کی نوبود
 با آرزو که سواد ای سبزه زلفت است
 دل آشفته سید اکل سلیمی نوبود

خانه نفس من خواب شود باقه از تشنگی من آب شود
 باده با غیر خود منوشش کجو کوهی عاشقان کجای شود
 ساغری بدست جانان ده جام می جام افتاب شود
 خون دل را عیبت ز دیده ابر بکشد چون شد شراب ناب شود
 چنان است غم نخورده داد کار با چون با صطرب شود
 من ازین باب در کتابم دفت با بندی که فتح باب شود
 هر عاشق که در خیال توام فکر من هم مگر خواب شود
 کز بر چندان کنم که در آن بحر کا چشم من خواب شود
 کی بود کی بگر سید ادا

که دعای تو مستجاب شود

بناز دل ز نورده خوش خوش باشد زه بنا رسیده خوش خوش باشد
 شراب صبح که خوشید و افغ نشد است نسیم بوی تو خوردن خوش خوش باشد
 چنانچه با تو و زنده کی خوشی آینه است بیا و وصل تو خوردن خوش خوش باشد
 که ششم از سر دنیا و آفت هر دو که زنگ غم کردن خوش خوش باشد
 در شب که به صفت در نظر مکار که سوز دیده سزدن خوش خوش باشد

به بهانه سید ادرین فراق آباد

نفس من که شردن خوش خوش باشد

اشکار از نظر در میان بکشد حیف از این فکر که چون آب بکشد
 کس این وصف گفته قافیه بوی ترا سر و قد تو که از نده بیان بکشد
 رفعت قدر ترا که کاشا کرده است بهیچ منصوره دارد و چه بکشد
 نه زخم بهش جوان نه زشادی و کجاست که چنین است چنانکه چنان بکشد
 دم غزل می می کلکون ز لطافت رخسار که در بیکسختی از لعل بیان بکشد
 پیشتر ز تو که از رخسار نه بر کن سارنه شد ای خوشش که ز جهان که زان بکشد
 چشم حیرت زده از محو غایت مبدار که جوهریم زده دیده جهان بکشد
 در نهادن که سحر زانیم که صیبت باز بر ما هم آیدم کران بکشد

رجوع و بهیبت سحر که دل را باز

دست نگیری که بران موی میان بکشد

خوش روزی که طبع یک با طبع خوش باشد لبش هم جوی خوشی با خوشی خوش باشد
 چه برست چشم او درین سجنه عالم که بیک کونستان خوشی با خوشی خوش باشد
 از آن روزی که فم از لبش آید بکشد صلا زنده عالم را بحسن مهر و بان بکشد
 ز فکر و ذکر شب که در غافل عالم را چه شد بیک این کم کرده عالم را بکشد
 ز ترغیب که به شش نشینی با لبش آید سلیخت بخت خوشی با خوشی خوش باشد
 گرفت و آواز که کور مخالف طبعش بکشد از آن روزی که کشتی نوبت شاه بکشد
 کشتی از سر سر به بر اصرار بکشد سید هم خوشی با خوشی خوش باشد

که سلبی نیست مصلح و مصلح باشد
در آشتی نه دل و جگر جدا باشد
بست لبه دوران در چشم نماند
در حال که با بیم ارضی و سما جدا باشد
هر دلی بی دلی میر باید از ما
بجای که کان چوین آتش جدا باشد
آنرا که در دل خود مهر حسین دارد
هم جای که گشتن از کربلا جدا باشد
غریب بجز ما این ما و دوست
که سوا بنامشیم پس اسوا جدا باشد
با جمیع چهره است مگر آن که بشیم
با دل از محبت سبک آساید جدا باشد
ای دل دار کوین از عشق گشت تو دور
در کارخانه عشق کارشما جدا باشد

هر کس بخواهد عشق خود را در جفا و نکری

با و بیایند معیبه ارض و آسمان جدا باشد

سبک که درین راه گشته است
از خانه و دیوانه خیزد و گشت جدا باشد
آزاده کی هیچ دلی را نپسندد
رحمی بدل خویشی کرد و گشت جدا باشد
درمانده لم هیچ چه سید ز جفا
کری بدل خویشی کرد و گشت جدا باشد
دل در برین نیست نه دل و نه بر سید
از کم شده شایه که خبر و گشت جدا باشد
شخصی نبود که چه آید و نه اولاد
آمن بگو و سینه سپرد و گشت جدا باشد
ای پهلوان دست نهاد که جفا
آن بسته که زیر کمر و گشت جدا باشد
عجب گفت مغل سپاه که معلوم
کجاست سر و پا چه خبر و گشت جدا باشد

کی میگذرد از سر زبان شده خود
با نفس خویشی نروا گشت جدا باشد
زنها در عهد که زده و گشت جدا باشد

با چشم کرم با تو نظر داشته باشد

می نماند و چین بر کل ساقی ملکین باشد
آیا که چنین کفتم در روی زمین باشد
تا هر بر نفیست نه است تو فکین
که کاس سبزه است نه بر کین باشد
چه مگر خط و خال شش و زخم صحرای
در کار که عالم نفیست با زمین باشد
ایم بهار اهل خیمه بجز از
آرام مگر احوال و در خانه زمین باشد
بر بازی بر دشت چمن دل فروخته
مور و رشو زینهار نه آن و نه این باشد

خوشا ولی که چه آینه جلوه گاه تو کرد
ز سر گشته و چون زلف کرد ماه تو کرد
تراز گری آه دل چه نم باشد
که شعله چو هوا بر سر کیه تو کرد
بیامین کردن خورشید هم شود آتش
به طوف که سر کاکل سیاه تو کرد
ز پای افتد و آب بر سر انجاش
یکسوی چو سری از خیال تو کرد
بر آستان تو که نقش باشد
بر آن سری که کشتی ز راه تو کرد

سلوک فقر سبب اکن آنچنان ذکر

ز بهر سبب شود آستان کلاه تو کرد

بهنگام دعا زاده نظر بر آسمان دارد
امید و آن کندم که از کفایت دارد

بوسه زن خاکهای یک گیت

سرد ویده دست بیار

سینه رشت قانونی بکنه معیت بکر

روی او خورشید و خود کردون کاشی

در سرانغ نافرینی بهر صواب و دشت

هر که واقف گشته از اسرار او را در نظر

سز آن نکت صانع منون آن بوی برین

ای دل را اگر واقف شود از اصل کار

نقل کا دوسر محاسباتی کی معیت بکر

آنچه در عالم سعید استخوان دین بکیشم

کر بود خورشید و مرآت کی معیت بکر

با خود سعی کن و از دل کا بهیر

دست فانی بطلب کاری و لا درو

با ریشاده ز باور بخت و فو ق بچاه

دست بر بر آن کا کل مشکین رسد

بهواری خورشید جانش ای ارگنه

هم خورشید سعید اید به و بکشت جهان

جام پر نور بگاه آورده یک بهیر

بسجده است قصر و خانه یار

در رشتن سکه دست باز و نام

بعد از نیم عم حساب نماند

هر چه چینی بر به حواله کسین

کار فرما بشان کیست یکی

کفر و دین را بهانه نیست خواو

در مقام نیست فانی الا بواب

بجاست در صفت همیش

دل روان شد بعد زبانی در چه

نشوی تا درین میان دو دل

زاهد انا خدا چه میخواهد

جسرا اثر پیراه نکند ارد

ساقین بند از شایه کبر

با اسیران خویش تن بپسند

شد شایه حکیم حافظ من

بای من راه خانه سید اند

چندای خود پرست خواهی بود

در حضور فتنه ز سر دستار

بازر خمار ماند و دست از کار

راست نماند و کوشش بشمار

زیر این صبح کسبند و وار

خواه بد کار و خواه نیکو کار

هر دو از ادا دست خفته و بیدار

در یک نیست فقط اسرار

که خدا نیست جو یکی بشمار

کر زبانه گرفت از گفتار

دل بکشد و برای خود سپار

من کنه می کنم تو استغفار

هر که خواهد شود صلاح آثار

ناشوی از د و کون بر خودار

در قبح جو عه و با اسرار

دارم در د کا بخت عطار

سر من راه خانه حمار

هم خود از ار و هم خدا پندار

چست تو عهد با خدا بودن
 و در نه با خدایشن اگر خدای
 اصل تو جده نفعی غیر خداست
 تا حسابی بخویشتن داری
 به تو در کینه کوی باشم
 باوه در جام و دنیای تو به
 زین جهان در بساط ما امروز
 هستم امروز زین بجای خود
 دید روزی مرا دل آزرده
 گفت ای عاشق خا باقی
 دل جانی چو از چه سبب
 کفتم ای پادشاه درویشان
 دشت من شعله و ماغ منست
 که چه بی بالم و پر و پرواز
 از نو هرگز نکرده ام دوری
 آنقدر جای کرده در من
 بخدایی که غیر او خائست
 دست من کبر و با خدا بسیار

بچه دو بهر سوار به انکار
 چه یکی کوچه مسدود چه هزار
 جنت لیکن یخز تو به انکار
 خویش را در حبس چه شمار
 کشته هر سوی بر تنم سمار
 دست در کار و لب نهاده
 خست غیر از جسد زده شمار
 از خدا و رسول مستدار
 عشق با این جلال و جاه و قدر
 از می وصل ساخت هر شمار
 کشته غایب شوش کار
 خود سپاه می و خود سپاه لار
 بنستم که ز مرغ آتش خوار
 نشدم چو ترا و لیک شکار
 که چه دورم ز خویش و یار و یار
 که دگر دل بر من نذار و یار
 دست من کبر و با خدا بسیار

ساخته که ذکر من عشق است
 چه شود که به این صفت تو
 او کشته رخ و من کشته آبی
 پای بجز از میان بر خیزد
 و من هر دو کم شود در او
 چند باشم چه صورت در جا
 بران بر سرم جفاکاری
 کشته ام او فدا ده در گرداب
 حد از هیچ کس نخواستم
 بنستم کی ز خاک بردارد
 آنچه جویم حضرت زاریست
 در خیالم نه زبده و نه عراست
 ای سجد المجاب کرد مرا
 که به خون من و ناله زار

تو هم ای عشق روی بانم آرد
 از قضا را شوم به بار و چهار
 هر چه چو او با و کسم انبار
 دیگر از ما کنه فراق فرار
 خود شود عشق عاقل و دلدار
 چشم در راه و پشت بر دیوار
 ای خدا یا ز انتظار بر آرد
 نه زمین مینا به و نه کسار
 چو تو یا در تنامع الا بر آرد
 گرفته با رسا به اشجار
 بنست جوخت احمد مختار
 شو من حالت به از اسرار

کی ز کوی تو سعید انقش میشد دور
 که چه در صورت ظاهر تو دور افتد دور
 که به کلام دانه و حور سید چه زدی چه دور
 بر تو شعله دیدار منور وار و

میرفتی فرج گفت رسول عربی
 به دست حق اوست که کشیدم صبور
 بعد از ده نظره ای رفیقان از بار
 چشم ز غمت که افتاده بر او بم
 در هلاک و جو عمل کشند کلام که فراق
 بسکه برشان دلم نشین ده چون بود
 مطلب این سبزه خان و بدن هم عمر است
 در ده که خدا میس نمود جو و غم
 شلوی بیجهان شمع هدای را که
 کست در عالم تنهایی مانی مشهور
 منتظر باش که بر بسفی از غیب رسد
 که کشید کعبه ای آن تو بیت اعمور
 او شش در کوی خوابات که از دم افتاد
 مطرب و بختی در کف میزد و نور
 منته مصرع ثانی به ترغیم می زد
 ای بر حال کسی که کوز کوبیده به نور
 شام شهر رمضان شب چهار گشته
 میرد و شک شام تو مرا وقت سحر
 و بار و بده بی سبیل روانه زانو
 چرخ افکند درین کوسه بهر اوج
 وقت هرست خدا یار کجا گشت
 روز و جوان را هم شب وصال نبوت
 بجای تو سازم چکنم مسکن را
 طرد سخت غلبه ب سیدان در بحر
 به تو در دیده بی هر جانب شک ز راست
 خاری صحوای فنا سازن امر که بربست
 ز اتحاد سخن چند بیان میگردم
 که برم و شک چو آینه نظر دیده مور
 بوست بر تو نفس درین راه به از کس بود
 یک رسم که به لرم نمی چون منصور

ذکر بهر بخود وصل باشد چیزی
 جز می سرزند و فتنه در آن خجسته
 میرد و بار تو از بهوش خالت از خویش
 رفت بهیچ سخن که رسیده به معذور
 در جهانی که خنوع فدا باشد غور
 این دو عالم را در چشمی دانی بر و ظهور
 در حقیقت آدمی انسان عین حبیبیت
 کس نیاید نو اضع را را صاحب نور
 رسم و عباد از غیر این اسبق محض خطا
 در ده عالم نیست عاقل چیزی است
 از برای صحت فاسد بود جو و غم
 آینه تو نصیحت رویش که زایل شود
 محو کرد و جلا بخیل و نورست زبور
 زین انورین استیلا در دراز حق خویش
 او خداوند کرمان در جیم است غفور
 اصل با او دست کرد و در چرخ غایتها
 او نامی خلقت و نور شید با محض نور
 به صورتی که خضد دل نیاوردی است
 حاضران دانند عاقل غمی باشد حضور
 با وجودی که دنیا جبهه شیرین کلان
 چون نماند عاشق از غمش و در کرد و بود
 جو بهر ما چون شود معلوم و فایده
 خاک کوشی کرات و آساز چشم کور
 وصل طایفی است و بعدی بی بدست
 دامن دولت سجد اکسیر و بر نور
 درین در دیکم دل روی خون جگر
 نیست جز زرز بنیم به سحر و جگر
 خاطر خسته من چن و کشت لب سخن
 که این صنعت و ادبیت بحر گل بشکر

چو بهشت و آتشش نمایان کرد
پیش از آن سپهر را که بر مقام بدر
عقل را نور نماند چو شود سوی سعید
شمع تاریک باشد چو شود وقت صبح
برسد که قریح داده معنی نوشیم
با که دوران و گشت نکشیم در
چون آن لعل لبش بماند با نگو
سخن از بوش جام است که ز خوشه
رسیده است سعید ایمان ناکشید
زیر این در صبح کسرا نماند

خدا حاضر خدا ناظر چه در باطن چه در ظاهر
نظر در دیده اعلی زبان در صبح او ظاهر
خبر از ان عالم را یکا کشید چه گشتم
بنود از او کس که او از هر کس که گشتم
دین بر رخ اسیر ما سواي خود کردانی
چو اول دوزی کردی نو بدین آفاق
فهم بر صفت وی تو دارم و استمیکوم
که غیر از سوره اهدا من بود هیچ در قاف
خوش را دیده و دانسته بر پشت زلفی
ندارم بر دهنم که کس را کاف
سعید از خدا و بیکر چه میخواهی که در عالم
زبان در صبح او که با این شکر کند دل و کلام

از ذکر تو دیدم در و دیوار قلندر
و دم دیده از روی تو دیدار قلندر
از پرده باجوس برای خوشی
بکشد عذاران ساغر شراب قلندر
در آینه هم عکس حال تو کند سیر
خود بین خود دیده پیدا قلندر
که نمون که محمد و که کبر غا
کسی از خبری نیست ز اسرار قلندر

این کار بماند و از به جزانت
هر کس کند افسار بر این کار قلندر
از مشرق و مغرب سعید انور پرست
از غشش خبر میداد اشعار قلندر

شد تیرش به شمشیر سعید آفکار
ماه را دیده بر چشمار نو دیده آفکار
از این بر صحن بوسفت صحرای میداد
هر سیر که ز کوی تو و زید آفکار
حاصل کار جهان غیر پیشانی نیست
کست در دهر که دستي نگذرد آفکار
بسکه شوق غم به برکت توایه کردیم
از غنای خانه مانا و میداد آفکار
سبب نام شده هر شاه و کز کان بکر
غم دل از کان که کشید آفکار
شاد و وصل به یک غمزه عافا کرد
آنچه دل در غم جو نکشید آفکار
فلک از دیده اسید کشید آفکار
نشود که جیشیم سفید آفکار
روز ناری بزروی نند مکن نیست
رنگ از چهره آفکار

عمر صا که ز ما صفت شفا کردید
شکر صد که کشیم سعید آفکار

صیحه نام شده پروان زلف تو و مهر
رفت جان بر سر مهر دل بر مهر
ظاهر و باطن معشوق بهم دارد جهان
ال و صومیت قهر و ناله بیکر مهر
شده خالیت ز فغان و دل عالم تحت
باشد از غیب سدر بر سر مهر
بسیحم تیر به غنچه گل را دیدم
هده خون بسته زلف مهر را بر مهر

چو بخت بود جسم زار رنگ و جو
 زشت چو دانه هوا خواه بیال بخر
 آرزویش از زلال قوت کبریا نیست
 گشت بخت بختی غلام ازین انگر مهر
 زان شخص بوی خوشید اگر خوش بخت پاکست
 میتوان یافت دو صد مهر ز خاکش مهر
 چو بخت با لطف شب انهره مقصود گشت
 بود طواظ مشکین نو بر و قمر مهر
 ملک از خطه بگوشتان در جانیست
 بیکند سجده پیش بخت مادی و مهر

که رسد با دانه از سیدان است

اندرین بیکند مینا ملک ساغر مهر

در نگاه بست خود کام نمی باشد مهر
 در دل سبک دلارام نمی باشد مهر
 ماهر و دانه و مشتق زو فایه جز اند
 راست بود است که در شام نمی باشد مهر
 دهم در خطه از لطف غم اندازم نیست
 آرزوئی در کند و ام نمی باشد مهر
 بسکه سر است جهان در نظر گرم را
 زان سبب بر سر این ام نمی باشد مهر
 آفتابیت نهان در غم هر خطه زلف
 این غلط بوده که در شام نمی باشد مهر
 عکس است شود با تو که داری دوست
 چون بود پای افرام نمی باشد مهر
 دهم را جاسر نیست در بر روی تبار
 شمع را بر همه اندام نمی باشد مهر
 جز از شند لبان بکسر کجا بکیر
 هر که کام سر انجام نمی باشد مهر

بسیعده آکنده در جفا خود چه کند

در دل سبک دلارام نمی باشد مهر

در جگر دیده دشمن و برادر دیده
 شکر قدر روی مادر آبرو کرده بار
 پیش ازین زمانه هر جا که دل آکرده بود
 زده ای جان باز و زنگری زو کرده بار
 نه همین از لطف بخواهد از خط مراد
 عاشق ترا مطلع صد آرزو کرده بار
 با سیم شب الفت زانکه در این بستانه
 چون ال اصل چون رنگ بود کرده بار
 این ال پشور را پیش کم منظور نیست
 کانه غم کانه غم و سبو کرده بار
 هر نهالی را از زشت و نای و کبر است
 در بر جان در کجاست بگو کرده بار
 زده با دای و سست با و شنان در بر
 از برای خاطری با جگر جو کرده بار

کو سبده آفت کو دارند مردم کرنا

سوغ شیرین کارهای کشتو کرده بار

چو آب در دل سنگدل بر و جا کبر
 چو آفتاب درین خانه رنگ مینا کبر
 زنده خشت و عفت گرفته می بنم
 ز راه بیکده کوی غیر آس کبر
 صفای وقت بیدم خواهی بخت
 نشین و همچو کهر داد دل زور بایک
 جنای افسوس دیبا نیست و جلال
 همین تو پرده غفلت ز چشم خود بایک
 اگر کرد و شجاعتی و همتی داری
 چه سید می که بر نیشتن ال زو بایک
 و فاجوی توانه جفا بکس بازی
 که دست اگر توانی بکس بایک

چو بر کشند زیر جانی رفیان سر

نوا از میان بیجا جاب سبده آکیر

شکوه عکس رخ او منبتا حاضر
شاید و لب لعل بر خشت جان
هر که سر از خط زمان نبرد
تج ابرو رسنی لب بر لبان جان
دل بگویم زلفش هر سودا دارد
گرچه لاشع و جان ل و ایالی جان
کر سودا خط ابروت نداری ای دل
معتضی بر ورق کل خط رجالی جان
شکر پوست یکست بگوئی ل زار
ندی پیش بند چاه ز خنجر جان
شکر جان ل صبح کرد و غروب شب
تج آنود بکون زخم غایب جان
کر سر رفتن از غروب عید ادا
شاید از نظر چاک کریان

مژده آمد که ترا کام روا شد امروز
معاذ هر دست بزد عاشق امروز
سایه اذاعت سیر فانت افسر و روا
صعود طالع ما باز عاشق امروز
وقت خوش دوست جاوید با کجا
نوبت باب که غیر از تو فاشد امروز
شکر ایزد که در نور هم به نصیب
باطل و حق چو شب روز جدا شد امروز
دل شده صبر شد و جان شده حق و جبار
تو خیزد از بند تو چو جدا شد امروز
خار زار زخم و پوست شد کلزار
جنگ کون از کست صبح و صفا شد امروز
بهوایه که سعبه اهدم کرد و
همچو بنده دل و بی پرک نشاند امروز

رسیده نامه خبر فشانه مشک آمیز
این فقیر دعا گوئی کی کس و ناچیز

چو کل کندم و همچو صبار خود رفتم
بآن امید که بنم کس جمال تو نیز
رسیده دام خط و دانه های نقطه درو
چو زلف و خال بخت فرا و مهر کثیر
چه کاغذ و چه مرکب خط مهر و وفا
بروی روز رفتم کرده خانه شید نیز
کجا منبع کسایه دل ز راه او کرد و
کجاست دست ز پر نیز میکند پر نیز
امید و ارجانم که جام و ساغر تو
همب از می صدق و صفا بود لبر
ز بسکه و از و حیرانه کارهای تو
ز شخص عکس ندارم در آینه نیز
امید دست مرا از خدای دوست ناز
که دو شمعان تو کرد ز بر و ناچیز
مرا دل بجل بر آید از لب بار
که صبر لعل کند سسک از انش نیز
چو نیست پوست کفان بکام عاشقی زار
بیای که که ز اینجا چه سود عمر عزیز
بیاد وصل تو نهانه من ز خود رفتم
خیال رفت و دل رفت و بعد این

بهوس باز جان پر کرد و صحر کن
که کمان که مشکند بر کرد و هر کن
آنکه دل است بان حلقه کیسود بر کن
خون ال نوشته و دیکه کرد و هر کن
شبی شام عفت ناخوشی کس است
روز روزی بکفان دیر کرد و هر کن
آنکه ز کفر غم زلف بود و مجنونست
حافظی از بید ز بخت کرد و هر کن
غافل از بار کن روی در کون کند
رنگ بر چهره تصور کرد و هر کن
بر بنا کوشش نمی بس نتواند آمد
صبح از خون شفق پر کرد و هر کن

شام تا صبح بیک آه رسا سازم
 بهر چه محبت مستبکیر کرد و هرگز
 شعله عشق بر پر خورشید ارجا
 کین چو است برینا شیر کرد و هرگز
 زاده اشویه کردون بر بار بخت
 آسبنا آب بنزد و بر کرد و هرگز
 رم در سینه آتش می باشد هیچ
 آب چو هر شعله شیر کرد و هرگز
 طبعم از غم سخن مجزیز باشد
 از برین دم شمشیر کرد و هرگز
 دست و دامن بقدر سجد و دلم
 کار و راست بر نه بر کرد و هرگز

زور و مانده این آشنا کند برین
 زبید اهل از در و ما کند برین
 زنج کامی و اینم بس عجب بود
 که از شکسته عظیم ما کند برین
 بکاه جلوه چنان نازک است آنکس
 که چو چشم ز رنگ خاک کند برین
 عیار راه تو هر دیر ساک و ادعلا
 در سر و از تو نیا کند برین
 اردن صومعه خود را بطلال می سازد
 ریاگری که ز نشو و خاک کند برین
 از آن زمان که ز با تو غلبه شود
 دل شکسته ام از مویا کند برین
 که خاک شود در زیر پست و
 بجا افتد و از کجیا کند برین
 حکیم خسته دلان خبر ازین جواب داد
 چو گفتش که سعید از چا کند برین
 برای قوت جان و ضعف استکاش
 کسب داغ مکه از مو کند برین

خواهید مست بخورده ام و زهر ناز
 صد مرتبه عظیم است ام و زهر ناز
 از عذبه زبانش در زهر ناز
 چون کل زهر بپوشا افکنده بر ناز
 جسم تو از لطافت ما را بر کرد
 آنم که آفریدند از نار پیکر ناز
 ام و زان پری رخ بسیار زلفین آ
 تا چه در لعل است از ناز بر سر ناز

بیت بر این خنده از آن کی میگویند
 و اگر دیدم از غم غنچه مستعد
 در شب معراج پراسمان بناده بود
 بدست میکشد بر دوش خود کرد و نمود
 تخم حشر بنشیند بر خاک اما کرد
 و از امید ما از خاک سر برد و نمود
 آفریننده محبت ز اکس ندید
 عشق می باشد با هم یسی و محبت نمود
 بهر جا که آینه است این فان نمود
 بر جهان آینه است این فان نمود

غرق در پای که کردند مغفوم نمود
 صد گشته و از خودم بکشد نمود
 رنم از دلم و لیکن در زبانه مانده ام
 بهر عفا کم شدم از چشم و نه نمود
 با وجود آنکه صبح صادق ازین میده
 چون شب قدر از نظر با برست و نمود
 خورده بودم از شر عشق و غیالی دور
 محبت بیرون میا بهی که معذور نمود
 شاد و روز و حال و کی از سر سرور
 بچو شیدا با غم پرورد و سرور نمود
 کشت مهر را ز جگر و مطلق است نام
 کشت مهر را ز جگر و مطلق است نام

چشم دل هرگز کرد و سبزه چشم بنان
کاشی دارد بر رخسار خرم
با وجود درنگم در زنجیر زلفم کرده اند
صدیقان منی محفل دو نوبت دورم

روزگار پرستم هرگز فراموشم نکرد

هر که در در سبزه این منظره نمود

عهد کردم ز جهان کام نگیرم هرگز
چون شود ساقی و من جام نگیرم هرگز
جای اگر دوزخ اگر جنت اگر عرشت
تا ز بیم رحمت آرام نگیرم هرگز
بستم عهد ز آغاز پریشان نه را
که چون زلفت نوسرا جام نگیرم هرگز
تا ز بیم زکریا نالی و جان سوخته
بچرخ از طمع خام نگیرم هرگز
تن پرستان چهارا نشوم هم با
انسان عام کالافهم نگیرم هرگز
هرستم که تو رسد و ادخا هم کفایت
هر چه می بینم انعام نگیرم هرگز
و عده دادن اگر روز قیامت شب
عهد کردم که ز کس دلم نگیرم هرگز

هرگز نشن تو سبزه از زبان میگویم

دیری را که بدل نام نگیرم هرگز

سخن از میکده ستانی جام است امروز
هر چه باده خوری بوبرجام امروز
خنده زن باده گشودم به در قفس کین
کار کوین در بخت نام است امروز
ممنوع نشود و کس از شرب جام
نه براسیم ز فردا که دوام است امروز
زلف او هیچ دلی نیست و افغانی نهاد
شهر سید و کران خط نام است امروز

خل

خل بر درخت روی نوجوانند
خواجه بنده در پیش نظام است امروز
غم در دو عالم و خون لب بسته زیش
دو زبان بر آب طعم است امروز

در محلی شد و گفت که سبزه بر کوی

آنکه انکار تو میکرد که ام است امروز

بشنو جان نیکه را ای ابله زار
شد ازین قبول محمد و ایاز
ببشتر دان شو کردی از جهان
خوابش را از خاطر خود محو ساز
خوب بودی که سخن ازین و آن
بس روا بودی کلام اندر ساز
که چه یفت پرده افشاده است
نقد جازاد و غایبش پاک ساز
که چنان از یاد باشد خوش ادا
خوش ناپاشد ز عاشق هم ساز
فارغ آید از غمیز دیگران
هر که خود را کرده باشد ساز

چشم دل خواهی سبزه او شود

خاکهای نیکو با سراسر ساز

خورشید و شمع و دیری را چه کس
معشوق بر شیان نظری را چه کس
بگس جهان واقف اندر ندیدیم
این طایفه پیغمبری را چه کس
چشم از دو جهان و در حق آسان بود
از هر دو جهان پاک بری را چه کس
شاید که توان داشت دل ز ماه جبین
لیکن چشم تو مری را چه کس
در بند توانی و بن دل خویش نگه داشت
بند و بچه شکری را چه کس

گفتند بسیلی که میبیزد بخون گفت که بلی ز پختی را چه کردی
 خلیفت بدل کرد شکریم که بگفت بدای این تو سفری را چه کردی
 من مغنس در مبطبه بار سجدا
 خود کوی چنین سبیری چه کردی
 استی که بکاش چینی از انگرکس زینار که از دیده وقت گذشت
 حکم شود جز به قلا محبت فائزه دل در دال هم نگردد
 برادر ز رخ پرده جو خورشید که هرگز از سهو در کار سبیری نگردد
 خوش نعت عام تو زبان به دست فائزه تو در کشکوه چینی نگردد
 بر عاقبت و بچاره اگر هم توانست
 بی هم چه ایراد سعید انگرکس
 از حیات ابدان روح روان مارا ای ماکه شبنم ز جبار صورت جان مارا ای
 بر قیام اگر اظفار کرم بسازد که از است بلب لبان مارا ای
 ای جوان بشما فصل بهار از رخ پیرافت خه بکام قنار مارا ای
 دیده را منست در بار تو هر چند مانده در ره وصل تو چشم کران مارا ای
 که چرا از ساغر دور کن شیدیم می نظر جاوید بر معان مارا ای
 طبع کنج کز دیم درین دیر خواب همچو ماری گفت غاک بد جان مارا ای
 بر تنای دم کرم مسجنا تو دیم ای سعید انفس سوخته کانه مارا ای

کاکل خود را بوجین از پنج ناب پرسی طالع سدا خود را بپنج غراب پرسی
 بر بند از گفت که در سه زنی پاکر چه خوشی است چو فی از یکی پرسی
 سبزه این دل بوج چشم زده است جای غایت فی از یکی پرسی
 بنفش که در شش دست فدا طوطی در شد میشو و سیجا آب از غصه آب پرسی
 شد چه کردون در محیط عشق تر صحران کون
 موج در بای قدیم از خباب پرسی
 زنی که با رخ زنیست خوش باد میشو کشتنای غم از شتاب پرسی
 زلف زلفت که کاکل شکین زن بکنی شیرینم از پنج ناب پرسی
 آسمان نم شده ز باری نامه اجمال می شوی در مانده از در حساب پرسی
 هر چه میجو ای کن اما کوجون کوده آنچه میجو ای بگو یک از جواب پرسی
 شمع حال سعید نیست کس گفتند
 میشوی دیوانه از کف شتاب پرسی
 چشم که کوه بار نباشد چه کردی آن جام که شکر نباشد چه کردی
 دل که ز غم از نباشد چه کردی لاری که وفادار نباشد چه کردی
 از خان خود بخیر آن جگر از خوشی هر لحظه خبر دار نباشد چه کردی
 در و از جهان و دنیا ای شیخ چند می منصور که بر دار نباشد چه کردی
 زلفی که نه چه بگو خوشی تنه در کوه که زمار نباشد چه کردی

نام خود بر می گزیند تو سبیم آن آب بسیار باشد چه کند کسی
 زاهد ز خرابات سخن برده مسجد در فو که سوار باشد چه کند کسی
 عالم همه بکار بود و یک چرخ کسی آن دیده که بیدار باشد چه کند کسی
 مقصود ز غور شب عبادت چه است ماهی که تنگ باشد چه کند کسی
 بهشت جهان یک یک باز خوار گشت آن مرغ که کلید از بنا شد چه کند کسی
 آن دل که زلفت صفت لاله خدای چون تب که فدا باشد چه کند کسی
 رندی که پرستانه او ظاهر و پیدا آن کوه که دستار بنا شد چه کند کسی
 و ارم زهر کو ز منافی و درین شهر مودی که خور باشد چه کند کسی

منظور سبید از جهان روی نیست
 و رخسار که دیدار بنا شد چه کند کسی

با چنین دل چون توانم کرد جانوار سپاس مگر از جان جانم از جانم و جانم
 دانش خود دانش پروردگار خود گشت نیست فرق در میان خویش و دشمن
 بنستم هر که کان آید در این کارگاه بهتر از پوشیدن کیس با باشد سپاس
 با سیمان دار و لب لباب پیانند عاقبت بر عهد و بر پا آوردن آسان
 نطق بر آتش شوق و ایم شعور هر چه سحر میگویم از طور آتش آسان
 ای که اکثر نیکو این دامن خم میکنی چند داری در بهار عمر خود را در آسان
 کینج در دراز با باشد سبید اهورا فو آنکه خاطر و لغت کا نزد آسان

پای اندازد ز باغ افاده و اما سپاس دستگیری دست کوفت کوفت کوفت
 در طریق اقامت و پناهی ابد بکار ز داین رفعت عبادت عبادت
 هیچ دستی بر کمان فلک نماند این لباس نماند سر پای و اما سپاس
 لطف معنی دال مجروح مبداء کرم جوهر که او در درختم نماند سپاس
 کشته دل از گناهی مندی چه بود چنین پیشانی در نیچای طوفان سپاس
 کاسین با در نه است ای ماه بالینچه هر که سود می کند او در نقصان سپاس
 جمل به اندازد در دنیا کلید دست خضر دنیا همین با ابله عرفان سپاس
 لطف بی حد و حساب ابرار که گشت شکوه از در در که دارم چنان سپاس

نیست قابل نفس مطلق را سبید غیر نو
 علم الا ساهمین در پراست سپاس

میر نه نش به جهان راه که آمد و اوس هر که چون صبح زنده خنده بخود نفس
 زاپه اسب جویند از کس کوفت از خم حلقه زلفت با دست سپاس
 ای کم از موجود بر خوان جهان جهان چند بر سر زلف دست تو را چه کسی
 چه طلسم است درین آینه دنیا که نام میناید بنظر نفس ترا کسی
 چه توان برد ز من نفس جوانی و توانه گفت بخت مونس پیش در روز کسی
 بزه شد خاطر و فضا و رسوای مجاز ظاهر است این شود خانه زلف نفس
 دل شود حسنه ز تحریف که میل نالد که ز جیب کل صبر بر کسب زلف نفس

زاید از زاده و از دانه جنت برده است
 سر سبز از دانه این فلفل زاده است
 چشم طغی بر سبزه لیکن چون او
 کارم از پیش روی رفت سبزه او پس
 دارم بی که کی نظر نیست و پیشش
 رم بدو میداد بفرمال آرمیدش
 و انغم از آنکه گوش چو آب کند بغیر
 هم نیست از نصیحتش شنیدش
 دارم بی که شمع جفا پیش پایم
 نودیدش از آبیت و پیشش
 بر آبر چو چشمه حیوان کند زلف
 و این چو آفتاب چو ماهی طبعش
 وی روز و افغ کشید سبزه زبانه
 بر خاک و فداون و در خون طبعش
 یک نفاست جند بهی کشیدش
 بالا بر آب لطافت ز کردش
 دست که برسد که کربان او کند
 صد جان اول کشید و سر از پای او کشید
 میدان رنگ از خیالات او منم
 جای جفاست بل زوید پیشش
 جان عزیز نیست که جسم او چو
 نازک از خیال نازد پیشش
 دیگر بخوبش ازین بد بساط
 بکار هر که از بر خود بد رفتش
 من اوده خوش غران ساقیم که
 کینست خراب هر یک پیشش
 دارم بی و شکر سبزه که روی او
 و بدن بران کمر از دیده منش

اسرار شوار سوز و تیر از زبان پیشش
 و بنا کند است نوهم در که زبان پیشش
 خواهی که زاده از بخیر رسد
 چون سر شوار از او چه بگش از آن پیشش
 هرگز ندیدم دل کسی که ندید دل
 کوا بن فلان بن فلان بن فلان پیشش
 خواهی که گنجی جای بختش چنانی
 انکست نامش کم روان پیشش
 نازیده خود بین زاده است نازیده
 چون مردم چشم از نظر خویش نشان پیشش
 ز ناز سبزه لیکن از یار نکاست
 کر که کشد سوی نواز ناز کان پیشش
 اگر به دست من افتد دوباره عشقش
 بهر دو دست زخم جام عشقش
 باده با من است تمام خواهم شست
 شنبه که چو مرا آنگذید عشقش
 قیاسش که نقشش بر آب می بینم
 مکن سر و تو بر این سبزه کبر عشقش
 اری زمانه چو عفا و جز ناپاست
 صفا و قتل ما خنود کبر عشقش
 مرا بخانه عشقش که برای دل
 که او فدا ده چه سر حار با بر عشقش
 چو پیشش که سبزه بنوش عشقش
 زن و شب و عریان خود بخیر عشقش
 ما را بان نگاه که است عشقش
 از صبی چو در نظر آید بهر بخش
 خواهی که از شکو کونین واری
 با هر که اختیار کند اختیار عشقش
 برخیزه و انی و سبزه باده نوش کن
 ایان بنشین و بر در عشقش

حق را بخت کرد و ز حق سرگشته
منصور را بر دست چوب آتش
بگذرد و دستا به سید دل که آید
چون رنگ بسته است آینه دارش
در بر گرفت لعل ترا چون بهار خط
با فوتم را بصفت خط خیارش
اگر از آن گرفت مستی کس
صحت بیایز کس بهار بخارش
با تیغ خنجره باد و بد به تخیلی
از ارم صبر را بستی بهیزارش
رو ز مرا که چو سید اسبیه کرد
بارب بخت حافظ شب نه و درش

خط سبزی تماش کردم از رخ گلشن
نخا زدم بگلن زانما ز به بردهم عشقش
دانه آسانه طریق خانه و بواز ای غفل
که می آید برون از غده یک به چویش
سید از بخت لعل او که در تیر شمشیرش
بست کردم ز جادو یکبار از آنش
نشمار خالفت است این چو خاگر
که او به مینواز دهنی قصم بخاش
که یک سر و دل کار صحنای بری
چو ساز و با شتاب غمزه زهرم آتش
بلائی تاش کی میرسد بافته چشمت
برابر که شود و ز قیامت سنجش
شرا به سید و شکین خاطر در غم آید
سید ای پرستم که داف لعل میگویش

یار ما نمود و روشد در بخت پرش
طرق شمع است ای که میگرد و نایزش
زینای لاله از ذات او خیر و
زین خجسته میان آفتاب پرش

کرد عالم را بانه جلوه در کار کرد
عکس آقا در روی نقاب پرش
چون شمع بر پریشان کرد و بکشش
بر زمین آقا و سبیل کند کلاب پرش
کرد جادو سینه آید و خیال زلف بار
کشت خون در ناف او شکر آب پرش
داد و گلشنش را بر مردم آید نشان
قصه خوانست در چشم جانی پرش
از جادو در آن شاگرد و دخی بر رخ و
نایاب که از آن شد جانی پرش
بر چه سیمای زنی پوشیده بود
تا بجا است در او اضطراب پرش
یکت به که بود چون شد مظهر او
خیر و شر آمد بجا یک حساب پرش

طرق مظلوم به سید او گناه آورده
کاسه ز داغ دل شد آقا بخت پرش

رفتم ترا و دیدم یکباره از پرش
در انتظار خوشم عربت برد پرش
کای که بر آیم از سجده و آیت
ما و شراب از پد شمع و ز پرش
ناخزده باد است نادیده پرست
بار به چاره سازم بختش و پرش
سلطان و بیکوشن با شورش
ایم کج کلنجار در دو و آخر پرش
بخت چشم بیکرای شمع شهرهای
این ز خنک بختی در دامن پرش

هر دم روم ز پرش کنم خبر با پرش
بچه داد و بیداد بیا به بیا پرش
دایم بنام ادنی خود پرست کرده ام
تا بایتم ز غمت عزت مرا پرش

در عهد پادشاهت ملک خود
 بیداد کردم و ز بسیدم بداد خویش
 هرگز بان نشد مقصد غیر
 داری چو تیر تاجی در نهان خویش
 خوشبیدار بودی تو تشبیه کرده ایم
 ما سو کرده ایم درین پستی و خویش
 با آنکه صلح با دو جهان کرده ایم
 فارغ نمیشدیم هنوز از جهان خویش
 با ما هر آنچه بایر مسجد است که گشت
 ما را کجایان بود از اعتقاد خویش
 اگر چون خضری میشد با بر شهیدانش
 خیالی غیر عایدی نباشد در شهیدانش
 دستان خم از خون خست نکرده بر خیزد
 کجا نیست یکی بنشد و چشم شهیدانش
 خوار کرده می را بشیر نمی نباشد دل
 اگر کی بکشد در قیامت کور شهیدانش
 بختش که دهانه از خان از دل گشته کاه
 که نه لعین گرفتند از دم خورشیدانش
 سید ابی ادب کوی چنان کسی نباید
 زمین بوسیده می آید بر خورشیدانش
 برداشتم چون نظر از اعتبار خویش
 دیدیم چه مضایقه دیدار با خویش
 نادره ایم چو شیر مرغ آب
 داریم و ذوق غوطه زدن در کجای خویش
 و قد نارس خورشید شکست
 افتاده تو چون کمر از این خویش
 رویشند لان که داغ تو بر دهن ز خاک
 از لاله کرده اند چو داغ تو از خویش
 هر دم هزاره که کم چو عذرا لیب
 از شعله های طالع ناسازگار خویش

کردیم کردیست خود با بال شوق
 برداشتم از آینه دل غبار خویش
 در چشم ما نقصان چو بنای نهاده است
 کردی پیام رنجیده در خار خویش
 بیک کشت تاخن نه بر خود بدل
 از خاک یکی علاج کند خار خویش
 از کشت ربانست سپهر سجرا
 ز ابد که داشت بر سجده از خویش
 فادیه که هست بایست مثلا
 شهباز جنت کند چو شکار خویش
 از چشم روزگار سجد افتاده ایم
 هرگز کرده ایم کلا از روزگار خویش
 سابق در کردی جام بیای زود باش
 نشد بگر سید بدی بر سر زود باش
 شد از عشق پیدای که بری سپید
 بر خود زانش کند موسم دی زود باش
 انتقام نماز و از ما فقیران میکشد
 داد ما را هم ستای چو خ از دی زود باش
 جاده مقصود را هم و نشان علوم نیست
 هرگز نبی درین رهرو بیای زود باش
 بیک نفس که او با خویش هم کند
 ساز خود را از خودی که بچنانی زود باش
 این را صایا هم اچو سید گفته است
 بای می هر کس ای سهر دهنی زود باش
 بر کی خن جام صبا که نباشد که جانش
 شید دل کافیه که نباشد که جانش
 تنه این ان ز غر دوست خالی میکنم
 خوا براد چشم ما جا که نباشد که جانش
 آنکه کوست عالم گفت این کوه بلند
 درین کجاست و اگر نباشد که جانش

نشانی نیست تا سال و بس است جانم کجا دو بیا که نباشد که پیش
چون ز آغوش پرور جانم به دست افتاد دیده بصفی بنا که نباشد که پیش

گفت با بر خط و زبان باز گفت

بپوزار چون سید اگر نباشد که پیش

بوی با دل مصفا که نباشد که پیش آینه ز کجی بخاک که نباشد که پیش

شسته راه غم را دل غمزل میرد در طریق دوست با که نباشد که پیش

چون بود همچو نه و شمع خانه و بران بهار چون نباشد دوست با که نباشد که پیش

کرد هر که در پیش کافیش شمع بزم را در چمن پروانه را که نباشد که پیش

کاکل شکون بر سر درون دل باست حلقه زلف سحر که نباشد که پیش

از نظر با چون سید اگر در پنهان روزگار

صورت غیر تو پیدا که نباشد که پیش

سینه خطا که در میان شمع چون شمع پیش ازین بخت زلف پیش کاکل پیش

از هزاران یونان عشق چه حاصل عشق را باغ باغ سبزه که نوخت که لب پیش

ترنج نیست تیری باید که در قتل عهد ذوالفقار رضی کافیش که دلدل میان

سوی که خورده جو خوشی بر هم بخت اینقدر ای دوخوین در شکر لب پیش

خار خارا که کل غیب هم در دل است

در بهاران که سید امان بر کل پیش

بریده ام ز دود عالم با آه اخلاص که نرسد کجای سدره اخلاص
چو نیست معنی اخلاص کی بخاک آید اگر هزار جوان تو سوره اخلاص

در آفتاب خجاست نه به بخوابی ز روی صدق پرست آرزو اخلاص

در خفا صفت آن پری روم که کشتی الی است طره اخلاص

ز مضمون آن کس و معنی کشتی کشته است در صفت حجاب بصفه اخلاص

ز چوب نرم حساب روزگار

بزارم به خشک صوفه اخلاص

می دهم ام آرا که مکان نیست شخص از یک لطیف از آن نیست شخص

تحقیق معانی به کجاست بناید ای پیچیده بنان نیست شخص

به نام و نشان است و لب که بود آرا یقین دان که نیست شخص

شخصی توان کرد ازین بهشت جا را کفتم سر سوبه بجان نیست شخص

کفتم کز شمع موی خط نمک و عاشق نی زنده بجان آمد و جان نیست شخص

نصیبی ز دل بطلید حاجت بوانی ابیات با قوافی زبان نیست شخص

زاهد چه ناشی عمل خویش نماید اراد ز سواد است زبان نیست شخص

غیر از خود و در سینه آه با شمت با آنکه تو امان و نشان نیست شخص

در کعبه و خجاست نه به بخوابی بستر که در هر دو جهان نیست شخص

از آن خبر شمع نیست کسی اگر یک آن دل است بجزئی که در آن نیست شخص

بر کمر کنی کینه خسرو اگر که مردن
 بیشتر که در پیر جوان نیست شخص
 برون و درون سیر نمودیم سجدا
 در پیر که پیر او نشان نیست شخص
 که ام من که بود از خیال بر خالص
 دلش از خوش خلقی ز نظر خالص
 ز بس که جوش بهم داده اند افرا
 مانده است درین بون بهیچ از اعضا
 بس که صحن جان جفت ز کوی کردیم
 ز پیر و ایم دلی از خیال ز خالص
 که ام فکر که در سینه نیست ز پیر
 که نیست بتیل ز پای فکر خالص
 هزارت سجده است در خیال پیر
 چه نشود و نو گویند پیر خالص
 می چشم و رخ آن سرور و نام خالص
 بند نام در وصف جسم بایم خالص
 داشتیم جفت این خوش کران کن
 بچشم زلفت آن موی بایم خالص
 نیست و جفت می چرخد بجز خوب
 بکشت چرخ سجده بایم خالص
 که چه خوابان همه را بکشت اما
 هست آن لب آن که بایم خالص
 کسی من کی محبت نتواند بردن
 بنده پیرم و با طرز جوانم خالص
 کند ز جوهر معنی مرا بیان عارض
 در زحمت باطن برانست عارض
 دعای قامت او سر و مکنه در باغ
 خوشم بکلی جز سیر بهاران عارض

بن جبهه جان از غلط مشکین است
 که آه سینه ما کرده جابران عارض
 که بود غم ز تنش دست افتد
 مصوری که کشد ناز آنچنان عارض
 چو زلفت است چه بود بر خالص
 بر آن دلی که بیا و بزنش آن عارض
 نقاب جبهه جان برای چشم است
 ز چشمی که نظر کی کند عارض
 چه کوری است که انکار خوشی دارند
 که با وجود سجده شده جان عارض
 دلا پادشاهی که امیت محض
 کشته را توانی تو امیت محض
 حکما ز حرم مان ما دست بردار
 همین در و مارا دو امیت محض
 کمی جفت و گمانه و گمانه
 پیر شیوه و پیر امیت محض
 وجودی که باشد عدم در چرخ
 بقا بشن گویم قیامت محض
 هر آن گفت که خالی بود از کرم
 نخوان دست و را که پیر محض
 ز جهان که درین راهت اندیشه
 ز عشق است در سر هوامیت محض
 چه شکل کشاید ز کرد و دل طلبی
 که بر دوشش عالم قیامت محض
 سعید اسر و کار با دلبر است
 که بکانه کی آشنایست محض
 در جهان هر که دانشین ز پای احب
 در بهشت جاودانه خلیفای احب
 در است دنیا و عقب هر دوی آید
 سایه بر هر که اندازد دای احب

فردا زهر سوکین دارد خرد از این خطا
بست بر شرافت راوری این خطا
نامش خود را توانی کرد ز اول بیا
با دیگر از خورده پنهانی این خطا
بست بر ازاده کان اندر لاله کوفت
بست بر از لاله کوفت این خطا
میشوای نوید اشکسته را گردن دست
گر کنی در کار و اهرم مویبای این خطا
عجب من این غزل کرده سبزه نسبت
گفته ام من این غزل را از برای این خطا

گفته بر رخ تو غایبان شد خط
بر کرده هر که گفته بروی تو این خط
در دیده اش ز نور سواد بی بوده خط
خوشتر غلط بر آمد و خط بر خط
خط بر رخ تو نشو خود به نام کرد
خاک بر کنی ز لب جوی یک خط
انداخته ام بست بر لب لب
نگی کشم ز اوست دشت در رخ خط
شیخ اگر که ز سبزه نسبت
منصور شد بر این خطا و سری خط

آه و دید بر رخ جانای خط
در دور روی بار نموده این خط
سبیل چنان کشد سر خود زلف خط
از بافت زلف تو دور در خط
بر روی خوش ترنج خوار چه میکند
مشق ستم ساز به افتد خط
دل چون سینه میرود از خوشی کجا
در بوی حسن موج زنده در خط
ابرو کان من صفت بر مکان ناز را
بر هم زنم که مو هر چه شد خط

خط بر شرافت راوری این خطا
طوفان غیره ز دل کس جفا خط

میرود آنچه از این خطا
خانه که از نعل و بافت معاز خط
خلق را عید است از روز نمانشی خط
ای غریبان تو کردم چشم از خط
از لب کوفت در کجا چشم
در کینه خط زلف اسیر از خط
ما بجان و دل جفا ناز خوبان خط
از جفا بیکم غنیمت خوبان خط
عشق بازی با جانش از پستان خط
که سودا بخت باشد به خطا خط
کی لبش گفتگو داشت توان بردن خط
کردون خانه خوشبخت است در خط

حسرت حق با طایب دنیا سبزه نسبت
بر سر کور جو سه ختم فراتر از خط

ای ز براد فم عفتان مرفوع
آبجاست همه طبع و طبع مطبوع
ذات او با صفت غیر خودی پدا کرد
چون تویی در کرم و خلق نیاید مرفوع
آ اصول سبق حال گرفتار عشق
علم ماضی و مضارع بنظر گذشت مرفوع
هر چه گاهی که نظر بر رخ ادبی افتد
میکنم از نه دل موره اخلال مرفوع
سبیل آن کوشه ابرو بجه غمناک
بست مقبول غازی که در ترنج مرفوع
میرود ز بدن این پوستان به خط
باده خوشی که کیفش خود را مرفوع
بر لب خود سبزه کجایم است علم
خود پرستی به دین نازیب مرفوع

بزرگش است سبدان هزاره در کعبه سید است کسی جز جوع

طاعت کرد سجد شده ابری غوغا نش

شاید آن ماه ز بخت تو کند باز طلوع

خوبش و یکباره کی ما ختم از دل و جان ازین ما و او برخواست رسم انقطاع

دوره آمد دنیا هست بدار از اجل وایا در کار خدا چه بود آیین تراغ

بر خیزد بر سینه زاهد بر شش حقایق زان برودت وایا از زلفش نشاند صدراع

جوم ما در حق هر دو خویشتن وایا بر تو کی از بر باشد خوشنما از پیشین

بکسر فضل بی هست نقصان کمال جاده کوه است کم باشد ابله کج تراغ

عشقا ز بر سجد از بهشت کان محو

ساکت این راه ساکن باید و مرد و خج

نه پند از به راحت که انستم بدافع قبل است که آنش که انستم بچراغ

نشین سید به ترکان و سرزای کن چشم خویش در آینه ماره دار و دافع

ز غم بپوشیدیم به دنیا بی کل نه انقدر که کشد دل و در کجاست تراغ

نظر بسا به ترکان فدا و دواستم کس به بان رخ خویش کرده تراغ

ز تو و روی تو بود است مرد و کل برآ ز چشم تو کس گرفته تراغ

نشان خلق و مردت تو از کجاست نه انداز است که بر خود نمیدهد تراغ

کسی و صفت میدان خلق را کردید میان خلق سجداد که ندید تراغ

پیش رویش کرد پست آمد در روزن چراغ که تواند شد بی چون روز شد روشن چراغ

لاد را در چمن بی یقین آن لاکرست داغی رفت کان کل کرده کجاست تراغ

در جهان کثر که می بینم دل فسرده ماند هر که نتواند کند روشن بی تراغ

پیر کامل زاده ز بهارای سالک است شب بود لازم برای پیشین و بعدین تراغ

انسان در بخت من سجد اجماع

میگرد آسمان هر روز بر روزن چراغ

بر کشت انبیه نه دستی و کردار این خوش نباشد بی می و جوی بی تراغ

در بخت هر که کرد کرم سوز جان خوش را پروانه ز در شمع مار اگر دافع

وقت مردی بیوی زلفت و جاده او هم زان سبب شفته میکرد در خاکش دافع

آوی این فراست طایفه از نرات مرده خود را بجای که انداخت از غم تراغ

خواستم به پخته نام ای سجد کار را

سوختم از غمی خود من بین بود دافع

ماه ما با نیت یکا است و اسم مختلف شمشیر است یکا زور و نور مختلف

ز آنکه است که نمود و هر اهل بین سئو هست یکا بساط نفس و باغ مختلف

در بختی و هند منست و ما زان بجز می نایه افتاب از رنگ من مختلف

هستی کونین از زنی در الو است پس برکت برکت بکن کن رخ مختلف

طبع انسان در ازل منتهی دارد و هم
 سوی اصل خویش عیان آید و به
 او روی ملکوتی اصداد و ترکیب کرد
 در جهان هر کس بر یکی پرستد و است
 بر منی آید سید اصحاب با جهان

خلق باشد از ازل تا به هم دنیا مختلف

چون منصفی باطن بخت و عبادت
 بود در طریق کس رو که ما عرفان گفت
 زیارت ال فناء ده کان این ره کن
 طریقت این ره بخودی و تکلیف است
 زبیس سروده دلی ای مرید خواستی
 چه کبر است خدا یاد کم که هر دو جهان
 شاعر خدا نفس کن زنده شوی
 تو ای خلاصه کفایت خدای کریم
 هر آنکه بر این توده خاک نشاند
 اگر چه با بر تبارت زود و کون بکوی
 هر آنکه است بوجی معیشت دارد
 نشین بروی صبری و لا ادری پند
 کن پیشش اختیار راه عید زلفت
 که هر نفس بکعبه میرود و بطاعت
 که این گروه با عرضا شده معانت
 چون چندی در که دست و پایی است
 عید هم ره و هر دم می کند طاعت
 که نقد عمر چنین بهر و بهیست
 در بیخ ز کشت چشم خویش شو صراحت
 غیرت و شمس بر رکاب و زلف است
 که پاک بازی عشق را در احوال است
 را بغیر حال نیست وجه گفت

کم نیکو سبب را شکر نشیر جدا
 اگر چه فرق نام میان قاف نکاف

زک کج دنیا و از دنیا طاعت
 جوهر شکر می نماید پاکست
 بهشت نل بزرگی گشته است
 کوههای خود نو سیر می شدی
 کوفت بر غنی آید بزور
 بنده کی گزیده کی کن بنده که
 نشسته است روبرو و شوما
 چند باشد چون زمان زبر طاعت
 پنج با پروان بناید از غلافت
 چند خواهی که داین تل را طاعت
 چون برای بر سر این کوه طاعت
 چون توانی کرد با غیر مصاف
 به کس از بنده کی نام مصاف
 این شهاب از پرده دل گشته مصاف

او غفر است ای سید امی بوش

با کربان کار باشد لا تحاف

تم جو روح پاک گشته در هوا لطیف
 خیال روی تو آرام دیده و دل پاک
 اگر چه غنچه کل در قبای زلف است
 زبوی خویش جو کل کرده ام غذای لطیف
 بدر خشم از دیکو دای لطیف
 خوش است قات سر نو در جایی لطیف

لطیف را سر و بر که بر و میدانست

مگر بهر و سید را رسد خدای لطیف

تا گذری بر سر زوی از قضا می عشق
 سرانده کوه قاف درین ره بجای عشق

این ایمن که بر فلک شمس سیر میکند
نقشبند از کون زده بر باریش
معاصر عقل را رسد اوج دانش
آنجا که رنگ ریخته باشد باریش
دارند نسبت را زل عاشقان هم
می نهد محبت و حسد که باریش
بی طاعت و در دغم و آه و ناله را
ترک بستاند به ارشاد عشق
باشد نوای ساز و دو عالم زلفا فکانه
صورت است نفخ زلف بنوای عشق
هم از بکاهی کبک بعد ازین نزد
صد بار اجتناب بود در طلب
پیکار با سبزه ناله باریش
زلفا عشق در ده سجای و نشسته
شد خضر که شد بخت آشنا نشسته

در کوی عشق دوست سید انگشت
باشد این کشته رسد موم باریش

کر بر راس که چشم از طوفان کرد عشق
کانه لب و دم را بجز جان کرد عشق
سخت مار که از دم کبک با زاکه است
کسین تن هرگز نرسد ز آینه با کوه عشق
بخت نشویش عشق جوش عاشقان
از انجم میلان کل را بر شاخ کرد عشق
خادم طبل کباب است چندین شیخ
ای بسا از خون را موی باریش
ای که بر چرخه دیده خون خورده
در برینک می طعل مکان کرد عشق
گاه خود را میزند برانش و کاهی بر
کس نبیند که با عشق چه زمان کرد عشق
در شبستان که باز مهر خویشین
روشنای هر دو زن چون آینه کرد عشق

منه بابا که نوبت محض خلیل
آنست بر هر که ز آینه کشته کرد عشق
بیل طبع سید پیش ازین خوش بود
در عاشق کل رویه غلطان کرد عشق

یک دل که برم ز چین کوشد ابروی عشق
روی خود را هم نمی بینم در چمن ابروی عشق
نخ و دار کاظم شیرین ز با نهای دور
بوی غلطان میرسد هر دم ز دستوی عشق
از جهان کی گشتی هفت که نشن شکست
میر و دور راه دنیا بسکه از روی عشق
در زبان که گشت دل کوه نای بن
روی ظاهر روی خانی روی طبعی عشق
نرس کرد باست می پیکانی مردم بخت
سر که میر زدی ای بخت از روی عشق

دو شوا از صحبت ابا سید ابرو شد
تا سواد ابا تو هم شیر سازد فوی عشق

کوشه نیست که آنجا رسد پای فراق
سزای نیست که خالی بنود جای فراق
صل حاصل کجا روی غایب در خوا
کشته مهر که بیضا و دبر بای فراق
در هر اسم نکفت ای خیال کجاست
مخوف و در دامن محسری فراق
ز احسان سعادته خفت پر کرد
کوش عالم نشد آسوده ز غوغای فراق
مطرب و در و آینه است هم است کرد
نقد غیر خالف نشد از نای فراق
بیج در حکم شمع قضا صاف نشد
ای عیان سر کوی نود عوی فراق
تا سبندم که مهر سید ابرو است
از دل و جان شده طالع جبار فراق

لاله و صبر بر غایت در کمال عشق
 داغ نوید بر لب زلفش عشق
 بکسی واقف است اینجا عاشق خود را
 زینت و غیره که پیش از بار عشق
 سرخس گشتن شب زلفش بر هم زود
 از ازل نیست از زلفش که عشق
 حشر از نافه و مژول کرد و دفع صورت
 که نواز و مطرب بقدر بر موی عشق
 در علاج در بخون ای حکیم افکوب
 بدست بر لب صحنه که شود چهار عشق
 رقص دارد بر دم شعر خوان گشته کل
 که سر مشهور است بیکش در عشق
 از شای یکلانی نه در او عشق خلق بود
 بگو با حقیقت بود در ذکر عشق

راز خود خود عاشق بسیار و سید عشق شک
 در نه که باشد کس لطافتی از عشق

بجایان بر آورده سر از دانه خاک
 بهای است که گشت نخبه آنک
 دست از حلقه زلف تو چنان بردارم
 بسته امید سر خویش ز زلف تو آنک
 فضل و عظمت آید ز یاد در خدمت
 گم زنده فرمان تو باشد در آنک
 از غل سجد ده میدان رضا افکند
 آسمان خانه بدوشیت بر چاه لاک
 که گشته و جهان به شای خشت
 هر چه هست از بهشتیار سنگ آساک
 آتش کس کمال تو چنان میگرد
 که تو در پای قدیم و جهان چون خاک
 پادشاهان و پادشاهان و سواد خاک
 با سپیدین غصه غریبت خدا سپید

عادت را جا که بر دوش افتاده گشت
 اهل لاله از کس پاره نو عادت گشت
 خدو پر چینه عالمی را داغ کرد
 میگرد و پنه بر شست و بردوش گشت
 گشت ز این فضا خاک گشت عادت
 بش بردن آن مایه آره بر شست گشت
 در طلب سنی و بیکه که مطلوب گشت
 در نه پیدا میوان کردن فدای خود گشت
 بخت العیا غریبان دور را هرگز گشت
 بر شش کل نیز بر شسته افتاد گشت

اهل لاله و اجم سجد در جهاد و اکر اند
 صحنه با شمشیر و کارشان با خوش گشت

برکتی ای بستان از ازل گشت
 کی شود آسمان شمار اهل این گشت
 که ابراهیم از دقایق بکش عشق
 که آذر می باشد صورت باطل گشت
 محنتی بگری افکند از یاد درخت خشک را
 که بنای خانه خود را کند غل گشت
 بخش از طوار و درای از نشان گشت
 چینی ز بند و بر چین بوزن کامل گشت
 هفت دوران از بس سخته میرود
 کاروانه بسته کو با این گشت
 که شود شیرین عاشق از آن سنگدل
 کوه که که مقصد خود را کند از گشت

کام از آن انان عشق مشکل سجد اند که کوه
 خور و بر حق و کربا لعل شد حاصل گشت

منظر حال و انس و اجم و کمات
 آینه و اطلعش غنیمت بن و فکات

جو هر دل نمان بود نمائست بکاشنی قلب کی روا شود نماز نظر برین بخت
آن الم از دل نمائست بهم و کتب بود که او بر کشتن لعل و رفت نشسته و کتب
چون زغالی و لم خون زرد و میر طوف خنجر غره پای او زخم زده است بر کتب
حال ترا بچشم خود جای دهم چه مرد کتب
که قبول میکنی بکینه ای بستر کتب

جاکر و صبح که غم جان زده است بر کتب لباس زنده سوده در بخت زده کتب
هر دم چه میزنه زنده است ده کتب بهم که برین بید و خنده زده کتب
بر صغیر و صفت کی پیشتر بود او را قیام کنایه و دیدم بکتاب کتب
ای ال چه میروی زنده دل که در جهان بر این که زنده سیده کسی بکتاب کتب
مکنستم که عشق نور زرم بر روی او جاکر ده است مهر عشق زده کتب
در کفران و ایمان و زنجیر آن کمر افتاده ایم تا میان ایمان و کتب

از کس که بچشم سید فخر نیم

این نقطه را ز صغیر دل کرده ایم کتب

عکس خیاره معشوق غایب و کتب میر در روی کوبان زوال زنده کتب
نفس کتب جهان را خدا مصلحیم شیر بر روی که خواند بر آید بر کتب
دست افشای جهان در کتب زنده کتب که درین بابت غریب فایم کتب
هر زمان جلوه دیگر نظیر است آرد داد و فرما زنده کتب کتب

صلح کن صلح است مولا فایم است گسسته نوح کرد است غایب کتب
عشق در این کتب نیست جدا به شدار
کینه از تیغ ما بهست درین بخت

ز جنت خود شنیدم کوشش حال قال که آب بی توج آم آید به با تو حال
کینه از جهان پر کمالی میکفت که لایقست بچرخ عاشقی زایل کمال
خیال زاهد و ما بر تعقیب کبر کمال که او به کمال است ما به کمال
کس که نشسته لب چرخ سیدانه که لای با ده کوز بود آید لال
خیال پاک تو چه در ده است قترا در آفتاب نهال نوبانده کمال
نه از برای تو آفتاب روفا کشتند که بهر سینه بک کشته است مثال
زده عشق سید اما و شکوه کتب

که که چو مال شوی از جفا یار مثال

نشیب یار کتب تو کرد ز روی کل هر که ز غم و زده کتب کتب کتب
امداد و رفیق از کتب به خواستم هر چند خار کرد مرا جسته جوی کل
در خیال سبیل زلف نمود آستم آشفته شد و مانع من مشبوی کل
زنها را ی سیم جزو از کبکری بسیار از کتب درین فصل خوی کل
بیل زبش کماست کل را بلند کرد و کرمه در دل من آرد روی کل
ساقی سید و دختر زنده کتب آرد بر طریده از زخم و بشک بسوی کل

از خون دل سپرد و آن آب دادیم باشد ز انکس بیل مسکین و منوی گل
 قانع نشین و لاکر بیک قطره شبنم هر صبح هر ماهه که شست و شوی گل
 بسیار به چه بستان رو نظر کن
 ز کس نبرد به نیز سبدا بسوی گل
 بچال تو بود و بد به پنا مشغول بچال تو بود و خاطر دانا مشغول
 بعد از آن رویال هیچ نه پندگش که می گشت این لطف چلیپا مشغول
 در چون نیست دانه بشه و مسجد کزنت در طریقت هم به پنا به بقیع مشغول
 روز و شب عده دارند بهم ای گل ما فغان ز کناری بنامش مشغول
 که چو شمشیر آراش بر لبی شایم بیک نبود و بخواه او ای بقدر مشغول
 وصل او که می است زنا آید بر بود و ز کز بود و کس نمی مشغول
 هر که سرگرم بجایست سبدا نیست
 شیر در پی و ما بهست بهر به مشغول
 که شوی واقف نه ای بچال زار دل حاصل دنیا و ما قیامت کنی در کار دل
 از غلغله ای دو عالم چه بهست و کز که تو پنا بیستی بر آید به پنا دل
 زهره شیران شود آب لبی در دهان به چکر کی می تواند بود یکدم به دل
 عیش و شکر ز راه سبدا جدا ز بهار ایالی نیست در بهار دل
 بهر بختی کی تواند فاقه ای کشید طوطی سبکین است در راه محبت دل

عمر خاسته بر در دل کار و فرست است و ب
 ای خدا یا پر عباد و انعام و بار دل

کنش خاطر آگاه فانه در دل جلوه قامت و آه فانه در دل
 بر صبر فقر ابر که سببه خواری دید ذوق مسند بهوش فانه در دل
 آنچنان خاطر آرا نه بهت باطل کن که در کینه به خواه فانه در دل
 که تواند گشتند ز عدم خاطر رنج هر که رارفتن این راه فانه در دل
 کفایت کسی بهی کام سبدا را گفت
 چون که خون در جگر و آه فانه در دل
 کس را چه آگشت مکر مین دل سر حاسکت بر سر آسین دل
 یکبار چون خیال کرافتی برست من نام چه چهره ترا بر چهره دل
 و انی چه می کشند دست دل تو خلق چون من اگر شوی و نقش نشین دل
 که با ب چشم و ابرت و فتنه کرمی نهاده را کز انکسین دل
 دست به دل که از هر طرف بکوش تابشوری صدای غریب عین دل
 این دست کی است که فکره ترا در بر کشه چه جامه به آستین دل
 نامح زبان بند که جو گوش جان بکشت توان کشید صوت غریب عین دل
 حکم جهان مهر سبدا به شیم جو جای که نقش خویش نشاند کین دل
 باشد بکشت سبدا اندر دید نمی نمی که کاستندم در زین دل

از آن زمان که غم او گرفتار خیال
 و کرب و شد دل کم رسیده بای خیال
 بروز و صلح لم صاف تر از آینه بود
 فراق بار مرا کرد آشنای خیال
 بگر گوی سخن که مراد میخواست
 که ز شود سخن سخن گشای خیال
 چه فکرها که کردم غیر سده چه کنم
 بغیر خنده دل دست کسی بای خیال
 بگر نغی سواي تو بس که کردیم
 بنا برین درین خانه ما سواي خیال
 بهر خیال که رفتم گرفت و در سرم
 نشد موافق طبع و لم بواي خیال

جهان اگر چه خیالت بک حقت حق

نیافته سبب از برای خیال

شد شبی که به دور دل بردن کل
 بیل شده مست زبوی کل
 بس بخت خون صراحی تو درین باغ
 آتش کشتان زده بشوق کل
 او را قی برینا نه شده حرفی
 صبحی که صبا طبع قدیم کل
 حکمتی که کل میگویند نه شوند
 داشت دل لاله شان برین کل
 بردار ز رخ پرده ما بس جهان را
 سر پوشش کرد است کسی بر طبع کل

مذیر که جسد مهات سعید

از کنت کل ساخته سدر کل

رنگ و تاجان بجا که برکت نوای کل
 جو غنچه زینت کس نشانی کل
 از گوشه کلاه سکه آفتاب
 رنگ پریده را بهوا از هوای کل

و در آن تو چون شوم که نگرود می جبه
 هر جا که میرود سر میل زبای کل
 با ما جفا و جور جهان از اشرار است
 که خار سجد بکفی بے رضای کل
 نزد کشته که میل سکین ز تو درو
 با و صفا داده چه از نغای کل
 در باغ از تو ج کل خار سبز شد
 باشد کمال هر سستی زو عای کل
 صبر و خفاکت ای دل صد باره یادگر
 رکت و بو برای بس و غای کل
 هر چه داد و باز بهارش گرفت و رفت
 خبر از خان که داده زری در با کل

میز در قتب بر سر و میکند با خیال

خوش ناله ها که در سبب برای کل

بست عورتی که نشی تر نه ده ذوال کل
 جاد و وارث بر با کف دست خیال
 اول آغوشی باشد بر پیش اصل دل
 جوشنی و مضاعف را برین کل
 بر صحرای زخاری شد غریز زور کار
 به زوالی ای دست بجا که کل
 سجده کی با ز بود با صد خیال غیر حق
 به غبار دل چوین را بر چوین کل
 از قصه هر چه می بینی بجز نقد زینت
 که رسد ز غم زو کس برین کل
 هر که دیدم ز عیشش است سبب
 بیشتر از طاعت خود میکشم از خیال
 غم و فغان خبری که در ز خاک سخت دل
 نرمی بسیار می ناید که رو باین کل

بک خون صاف و مکر سخن دل خورده است

شعر میگویم سید اکبر چون آب لال

زرق در زری را خدای چو نشسته از اول کفیل
 بس کرد زنده زو زبانت خونی غم الو کفیل
 به شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع
 خدای کسی که نوازه با خدا گفتن دلیل
 آنسوی فرعون و طوطا را مستحضر از او است
 که چو بستی و در غیب نوح و موسی خلیل
 فکرت عقل است فکر کثرت روزی ترا
 میرسد روزی معذرت که کبر است از قبیل
 چای طبعت چای سبکی گشته در راه طلب
 طلال و صحت سید پای شهر عفت خلیل
 از کلو طوطی عفتی را بچینان چو شیر
 تا یکی در خوابی بی تو بچینان چو شیر

قطع کن ز بختی هست با شمشیر حال
 که سبب اعلی شود شکل ترا از حال و حال

دارد بخت نکند لم صد جان و جان و جان
 هر که کفر است از پیچیده با در غفل
 تا آسمانها میرسد فیض از خدایا کاد
 در و چین از سببش هر چه از غفل
 صبح بنا کو شمشیر که صد کار روز خضر
 با قصه آن است و ناله شیدا با در غفل
 میسجی میسجی که بخت است از عفت
 صد زخم را هر دم کف میرسد در در غفل
 در بنده کی چون لغت و حلقه در کوی کف
 از غم که گشتندم آن راه با در غفل
 بی خون لبی بی سوزان کفیل غیای کف
 هر یل دار دندان صد خنجر بکاف در غفل
 از چشم و دارم خدای از تو که دارد بکاف
 خنجر در آن است شمشیر خیر جان در غفل
 بکشت چو در صباد کشتان با خون دل
 با آنکه شمشیر با خون کرده بکاف در غفل
 قصه غمیت که ده جان از دست فریاد و دم
 مستی آرام شد زین لعل کران در غفل

از چشم شمشیر که ال نوازم بر کف
 دارد بقصد جان صد دشت کاف و غفل
 در میان ترو استی لکشت از روی جان
 چندی نازد غیر کف چون شمشیر غفل

از دغای عشق او شمع سید و زخم
 جان گشته که با میل دارد کشتن در غفل

کبرم گوشه از راه خدایت که گمان باشم
 زین بوس بومی آرام بجای آسمان باشم
 خبر دار از تو میگردم چو از خود بچیز کردم
 نشانت میخوانم و از چون میباشی باشم
 سرافازی نوازم کرد و کرد و چون میدان
 که اول لب زبان تیغ استخوان باشم
 بنام خود نوازم گشت عالم کبر و عالم
 چو عفت من هم از چشم جان کر نشان باشم

بزن آتش سعید از جهان رنگ بواخ
 چو میل چند در فکر و غم این آتشان باشم

خدای که ای که چه با هر که ای ششم
 بار اگر کردم بخیر یا خدای ششم
 دست خویشی مرا در خاک و خاک ششم
 من دست افتاده پای خدای ششم
 ای چون زنده نگداری مرا در غفل
 من جویست کرد و در یوروشیا ششم
 جاده پیکانی چون نیست عفت دلیل
 در سراج راه نکت آشنای ششم
 با وجود آنکه درین سبب کرم را
 باز چون فی در خیال با نوا ششم
 همچو کل هر که کردیم اسیر کف و بو
 من دلیل راه در رسم پوفا ششم
 خاطر م از زخم خوابان شیر و ارد
 من جویست سکت سخت و سبب ششم

دافع دل باشد علاج سینه زدن
در دهنم یک کجای دو ایست
خوشی را در جیب عیب و خیر چه دام
آنجا که یک کرم خود نایست
ظاهر قنوت باطن قنوت که در دست
همچو در دستان بی معنی ربانیست
دست دارم بجز از آن پیشتر از درویشی
کرده و درم از تو در ملک جانیست

بنت جوین سید امجد من است

همچو بیل در پی دستان ساریست

من ایوان آفتاب جوی هستم
نفس دست که می زندم او می بینم
آنچه در جام جم از دور غاش میگرد
کاه در شب و غم که بر سبوی می بینم
با وجودی که نیست ز کم از کم پیش
هر طوطی می گویم علیه او می بینم
نوزبت و خط و خال که در رخ بگاه
نوزک کف و رخ و من همه بوی می بینم
هر کجا بر من دوست و مهر و خاست
چاک گردیده ز دست نوزخ می بینم

نظر از خوشن آنروز که برداشتم

شکر از دگر سید همه او می بینم

رخ تو دیدم و در عالم دگر رفتم
غام دل شدم و از به نظر رفتم
به چمن که ز خط و رخ تو کردم باده
میان سینه و صد برکت تو رفتم
چو شیشه رخسار و صافی آفتابم رفتم
جو آفتاب سیر بر دم و بر رفتم
چو ز کج عقیق افتاده بودم از طلب
بزر و بار و هوا که پیشتر رفتم

برای آنکه خبر بایم از غنیمت کار
بیادم به صد امید و پیچ و رستم
همان بخت سبزه سر بر من کردم
چو خاتم تا بگو کرد آب ز رستم
ز بخت بزه سید ایانم خبری
جو آفتاب سی کرد در بدر رستم

کوشتم از سر جانم سوزی جانم پیشتر رفتم
مرا بر ده راز بای افتادم و پند رفتم
خود تر بشو و غم هر که در تیر می افتد
ز دم چون است و باز دهم و کل پیشتر رفتم
نهی سنگ نشسته که هر که بر منخیزد
در بی تیرم از ناله آن ل چون رفتم
چو بستی قیامت چند از خواب برخیزد
ای غمگینم در عالم و چشم ز رفتم

ز چمن خورشید سیرانم سید ای اثر باشد

نخاهم رفت از دلی چو شد که از نظر رفتم

نه چو امل دور ما هم سپاس افتاده ایم
شکر از زبان همین خوشن افتاده ایم
خاندان ما در سبیل جا افتاده است
ما چو ایهوده در فکر اسیر افتاده ایم
پای در بحر سماع نشنا ده بر گردیده ایم
چشم را پوشیده در جبهه قیام افتاده ایم
عوض شد روی مهر از ما مهر و بار و نداد
ما از این صیحه چون انکاس افتاده ایم

بی و تو خفا کردی و من شد ز ما کلام بختی

بختی بجا سید بر پس افتاده ایم

ز دست رفتم و امید دست بزرگم
بر صند بایم دست بای ز رستم

چه از باد مخالفت و لم غنیمت کرده
 نشسته شتی ام امید از کفزارندارم
 منم چه آینه زنگ بسته در این دور
 که چو شیشه برین خویشی غبارندارم
 نفس نفس لم از خویشی میکند پرواز
 ز دست خویشی قوت فرارندارم
 برکت ندو خود از کل نمیکشمت
 اگر چه پیش تو چون کاه عبادندارم
 چه شکوه پاک ندارم ز دست آنکه کار
 ولی بروی کفایت شمارندارم
 چو شیشه که پروبال خویشی ریخته است
 درین چمن پرور برکش خاشارندارم
 و لم ز غیر خیال نگشته است روز
 که خود درین صوم خورشید اندازم

بیک قرار سعید اگر در دست کنم

منم که در دل خود بکینفس قرارندارم

ای که بیکو خدای خویش چون دهم
 چون تو بیکو بگویم با تو همچون دهم
 دست از دامن گلگونش نخواهم کشان
 نشسته با از پرتو آن روی گلگون دهم
 دردی خود کرده ام سیر سواد غلط
 آن سوداخانه را در بر بختی دهم
 خوانده ام مضمون بوان قصاید بارها
 هر چه آید در نظر صانع منور شود دهم

خبره کی میکرد چشم از دین دیدار غیب

در میان هر که سعید خویش چون دهم

که شود بابو الهوس کاشف لارارم
 میدهر چه نشسته از پرتو از باد عالم
 وقت فتن از جهان ازو محسوس در میان
 باز سوال تو شفا عیاض المصالح نام

صحبتم ناقص کجا با کماله آید بر
 می توانم کرد و اندازد دل و نام مقام
 باده منوع است ای معنی و مال غیر
 از کجای معلوم کردید این جهان آن عالم
 طره صیاد و پیش چرخ از کرا و غافل
 و از طایفه کرده و در خاکستان گردم
 خود را که دریم ضایع ناکشدن زرقان
 عابدی کار بست بهم زادی کار غنیم
 نیست از این کس غمت حق گفت که
 باده با زرق و روزی باده با زرق

بر صفات بر براسانی او عارف نشسته

نماند عیان عیب از بختی ننگ نام

حال من ایست غیر حال ندانم
 عاشقم در رسم قبل و قال ندانم
 کفایت کس احاطه نکرده
 در بند عشق را کمال ندانم
 در دل من بنه شد درخت محبت
 تا چه غم بخش این خیال ندانم
 این همه روز و میکند در دنیا
 او چه باشد بر کمال ندانم
 محفل ایام بسبب شتاب رواست
 تا کجا میکند مال ندانم
 زنده کی ام حله ایست سینه زلفت
 جوی خرو و قد تو ماه و سال ندانم
 چون ز خدا میرسد الت بگویم
 غیر بی من و کرم عال ندانم
 میکشند آنچه راست میکند از کل
 بهر چه میبازد این کمال ندانم
 بای خود جانب تو کند زبونت
 خود بجای مگر بسال ندانم
 در سر من شور طره ایست سعید
 کیت نهان گشته و خیال ندانم

هرت برای خدمت تو بخانه دارم
 بای بوسه استخوان خود دارم
 قدم چیده و من در یک کشیده ام
 کوفته گوشه در دراز کانی دارم
 زدم بشعر چو پر از زخم سنی
 غبار حاشیه از دودمان خود دارم
 خدوش بر دهنه انا بیارگاه قدم
 روی بسوی یقین از کانی خود دارم
 چو شست که بر سر حال می معرفت
 بگوئی کمال سخن از زبان خود دارم
 شهید عشق و دل را بگفت گرفته روان
 بجان بسیاری سرور از خود دارم
 خدمت غرقه دهنه بر شش بجان برد
 بر دست زدن خون بجان خود دارم
 میان بن به اختیار اشکارا من
 نداده در دل را از زبان خود دارم
 ز دست عشق که دادم بهیجا برنده
 بگویش عشق سید افغان خود دارم

خیر الی مور او سطر اولاد ادم
 در عین عالم و منیر از عالم
 در خلیت جانشته حد اعتدال
 چون کاسه نهی شریا دیم دریم
 بر جان با کلام خداوند کار است
 هر جا که میر ویم سید اکرم
 در دامنگاه حادثه صبر چو ما کردید
 راسیم با شکری و از خویش می ریم
 دیدیم تا در آینه دل جلال دوست
 اسکنه زمانه و هم جام و هم شیم
 مارا کلا پیش چو جان چو خضر نیست
 آیه است بانه از جاده نر منیم

ای دل صفای زده رسته نام است
 ما در جیم حاصل و دیده محرم
 از شست چو ریح بر بختان نوازی
 با مادی کن که ز بختان عالمیم
 تاب نگاه گرم نداریم از کس
 بروی روزگار مگر چشم شبنم
 باز و رفت از ناز و جان میزنم
 طعنه ها بر خضر و ابلان میزنم
 بهر زلف از صحن روی بختا
 بعد ازین فال پرست میزنم
 بکنم جان را بران بسپارشی
 سنگ بر لعل به خشت میزنم
 شستم انگاره بخت انگاره را
 با شوم هموار سوغان میزنم
 کرده و دیوار از دستم شکست
 بعد ازین سر و دنیا جان میزنم
 شلالم چون ابر که بر می شود
 خیمه در صحن کستان میزنم
 کشور جهان سعید ابره نمود
 پشت پا بر عالم جان میزنم

کرد کوی فلکهای صای ساکنی دارم
 جوهای مود این ره صدای گنگ دارم
 رفاقت چو شکر کل بود کس درین لهر
 که دست بر که چون کوه پای ساکن دارم
 بهر دم از روی سده راه خویش می ریم
 چو می آیم به منزل هوای ساکنی دارم
 نمی ماند نان چاکشت استخوان من
 که چون هست و شش جو و سما ساکنی دارم
 چه شد چون غنچه او را زنی کن بر پستان
 دهان پرده دل را با کسی دارم

نمی دایم سبب الی فغان فیتا بهاد
درین وادی چون بکشت نوا می ساید درم

آنکه خوانی نام او نفس بهیم
بنت در عالم عجیب تر از نفس
در وی مردی خدا دان میشود
چون بر چند مرد را می برند
میشود و تن خسته و دل مضطرب
با کسان گوید که در راه خدا
روی سوی حضرت حق میکند
ناله و زاری و افغان میکند
کین بپایسته بود میکرد و در
باز چون آن قطراتی از یاد رفت
میشود فرعون و قوت خویش تن
هر زمان آینه کبر و بخت
خوش کند دل را و خند در بر
قشری چند و قوت از مغز
به جز ناپیست در زیر اویم

خویش را بر صفت مکان تنگانه زدیم
صورت قلب نمودیم بهر جا رفتیم
تا خبر دار شویم که فرومون از عشق
حسن معنی بهر خشنید چه با پنج فکر
غیر با به او به ناله آید اینجا
نه چو خورشید که شبنم زد و عالم
شعله شمع پندار که آتش است
فایز از سایه اقبال ما کردیم
دایم از یاد معنی دل ما سرشار است
نقح کردیم لباس دو جهان را از بر
بجز بر چه جز بجز به فقیرانه زدیم

باید میداد سبب از اساس غفور
هر سخنی که در و ناله رندانه زدیم

تا خورده شراب سبب سببیم
خورشید با سجود دارد
در کف سواد اعظم عشق
دیدیم بخا و فنا مطلق
چون بجز خیال موج زن شد
در دورق فکر خود نشینیم

سر تا سر کائنات کشیم از قید مین و محفل حبسیم
 دیدیم طمس بود تا بود با شک مجتنب شکسیم
 جو کفوری بدین نه بدیم هر چند که مونس السیم
 به نفعی نشد بخت واجب از کفر بزر و رکفر سیم
 در قبضه قدریم چون ما بیو و دیگر قبض و سیم

بسیتم نظر زید سعید
 در خانه عاقبت نشستم

نفع آنست که منافع خودی چشم صفت آنست که منافع خودی چشم
 زلف بخت سید باید تا بخت هر چه روید بد از طالع خودی چشم
 چون توانم که در پیش روی کسی ششم سکه خود را بیع خودی چشم
 گشت این هسته مو بود که از دیدن خویش در هر جا مانع خودی چشم

با وجودی که پریشان نظرم می گویند
 چون سعید آمد جا جامع خودی چشم

بر روی زلف چنانچه آب کشی دارم جو بخت خویشین از در خواست آب کشی دارم
 زهر و نهایی اوضاع ملک طبعی جویند درین بنای سنگین از آب کشی دارم
 نمی دریم بروی خاک هر در آنک حاجت صدق است در دل سینه آب کشی دارم
 چو که از جا خود در دامن محوای چشم بیخونم سر ارم اضطر آب کشی دارم

ز یاد و اهل عالم رفتیم اگر کسی چند جو هر پیراهنم شتاب کشی دارم
 بیاد خال آن عارض که صدق من است از جو هر رنگش از خود حساب کشی دارم
 خیال روی او از دل سعید بر می خیزد
 درین و براند دایم آفتاب ساکی دارم

میزد ز کله خویش بر سر کج پسیم من که چون لاله زون از خود رنگیم
 چون کفنه بیوای از خود در جو خم چون زمین بار جهان می کشیم
 ظاهریم رنگش که دارد و باطن دیگر بدیم که ز خاکست بجان کشیم
 با ده چون نوشتم و دل مع چشمان کشیم منی از شدی بسیار جو کل کشیم
 ونسی فکرانم بیوای رخ کسی و انما پیروی شاه کند فر کشیم

بسته بادا در آن مانع سعید برین
 که خلد خارند است بخت کل چشم

اگر چه در نظر خلق اعتبار ندارم ولی چو آینه در دل کسی غبار ندارم
 مرا که شده بکشته کی شده مکنم جو جام داده بگردید ترا خیار ندارم
 اگر چه یک کل ازین بوستان بچند دلم هزار شکر که در سینه خار خار ندارم
 بغیر سایه زلفین آفتاب سناش بر و زها و نه جای درین دیار ندارم
 ز چشم خلق نه چشم بعد نه عیب که ای ششم و از دلق پاره خار ندارم
 که ششم از سید و هیچ دونه نوای زای بر و بر و کسر و برکت این خار ندارم

شکر خاتم و از دست خورشیدم
بپای داری را که پدیدارند ارم
بنا و سبزه با و خزان کم از چشم
که ما نیست بر سبزی بهارند ارم
بگوی عشق مرا پدیدار که خوانند
بزار بار اگر سبزی بهاری دارند ارم
بروز واقعه در زیر ناکش کنی
مرا که ملاقات یک لحظه ندارند ارم

خیالی دوست مرا بس که از ترا کس طبع

و باغ بو سبزه اسیر کنانند ارم

نار و دست بر بس از چشمت
بنا شد چون کان غیر از چشمم در تو شدم
جو افلاطون بود ساطع در چشمم
چو باغ طبع و هوا خوانان می چشم
بچندین جان از قوای زاهد بر داری
تو عین با بخت و عین چشمی چشم
نخود رتم نرمم بچکه از باد فکر غم
بکشتیم چو دیدم در دل شادی تو شدم
بغیر ارم که غم برسد به شیشه باغ
مکر و با شوئی تا کند بکلمه به شو شدم
ز جنت سنگ و کان بهر کاز
نشد بر خاطر و توان زین پرست از آن کو شدم

شب و صفت نمودم با غیر از چشمم

سعد بر دل ارم و زاهد صحت و شدم

بنای رو که وال آن روی چون کلم
فرمان شوم ترا چکنم به ختم
یک ساغر شرب میسر اگر شود
در بزم روزگار زاصل بختم
در دیده هم کرده ملک سوی نظر
در روزگار سر ز چشمم تعظم

در ظهور عشق ظهوری و گر کند
در شمع و کوه حاسک در باغ بلیلم
آفرین دل ز دانه خاشاک طبع برید
نه در شمع زلف نه در قید کاکلم
از جادو هیچ با سبزه نرفته ارم

چون خانه زاهد صبر و مرید تو کلم

بل باغ غم عشق بت پر کند ارم
نه دافعت ای که از جان روغانی ارم
چو شکم کرم فوساد الوج می آید
از آن چون نافه برین چو قدس ارم
نوی نام طبع کرده و لای ربه را
من از لعل باغ او صفای ارم
اگر چه تیغ دارد مکر شبنم کلم طعم
و نه از قد شیرین تر شربت ارم
ز بس که دم صفا در باغ می آید
بصور خاشاک غلوت آید ارم

که ارم کرد در صورت سبزه ای که در غم

ز دافعت بشمار عشق او کجاست ارم

همه کل از درون خود نایان میکنم
خوبش از دین معیت پریشان میکنم
همه دریا چین برود ارم و ملی صفا دلم
همچو شبنم که بر باد خنده بهمان میکنم
نار و صبرم بنا فتن زخمهای کهنه را
غیر صبرم به در خوشی در مان میکنم
لطیفه پاک نشسته از عصیان زانده نشسته
اقلام در حجاب ابر جویان میکنم
از میان عیب بهمان معبد در یکس
میرم خود را و پیغمبره عریان میکنم
خوشی می آید مرا تا هر چه هست همچو خلق
خوشی را زاده و دل را بنده آبی میکنم

گشتم شب فراز و دهر را به چرخست
 هست تا به نورانی در طبع سوختن میکنم
 جان من قربان گویم آن کنم با خبر آن
 با دشمنی هر چه فرمان میکند آن میکنم
 با گویم که گویم با تو حال خویش را
 سویم و عرض مطالب بسیار میکنم
 بره بند عشقم و طاقش آرم در کمر
 خویش را خواهی خواه از روزگار میکنم
 چشم کران دارم و موی سفید و ناچم
 از برای راه رفتن فکر میکنم
 فکر کنم خنای از پای او افتد دست
 طلق چشم خویش را بر کربان میکنم
 کفکش جان رو غایت رو فلک کف خوب
 کرشم نقصان سجده از آن میکنم

منم نادان تو دانای منم چه گویم
 ز حال دل که چنانچه چه گویم
 دوست نارسا و بخت کوه
 پرست سرب و بالایه چه گویم
 دلم راجست و جویشنه ترک کرد
 سحاب لطیف و دریا به چه گویم
 ترا میخوانم و جان میکنم معرفت
 اگر خود به طلب آبی چه گویم
 از آن شب که همدارم نهانی
 بر آید که قنای به چه گویم
 شکایتی چشم می پرست
 بخود هرگز نمی آید چه گویم

نو کردی در جهان اسرار کائنات
 سعادای سعیدای چه گویم
 بنیاد از دل آرزویش سبز دارم
 نه چنانی که کردم در خاک متعبد دارم

در او راه نقبر و قصه نسیدم بود
 که از او هر چه چنم دست بر آید دارم
 سیراف دل غیر از سوی او از کس نمیکرم
 که این گم گشته زلف او چهره دارم
 دلم آینه خستنی کس حال او
 چه با من و نظر در خوشی او نظر دارم
 سعید از رخ خورشید با کشتن فرستم
 ز زلف و کاکل چشم سیه او نظر دارم

که جنای می نوشتم و در مساکشتم
 می که خون عکس خود چو می کشتم
 نظرم نشد اگر کم کس نشود
 منکر از چشم خورشید بکشتم
 بی نیازم کند از هر دو جهان در آغوش
 کوش قامت موزون تو در آغوش
 منم از کبریا کنی و بکند از کبریا
 دلی الوده خود در این بکشتم
 یکدم چشم سیه تو زخم کند
 خویش اگر بدم خنجر فضا کشتم
 به تویم درد که بیک ضعیف وجود
 به تو آه جو بر سینه سخا کشتم
 مزد و لذت آغوش تو از یاد مرا
 هر زمان دست بخت باز در کشتم
 ای خدا علته بکوش در خود ساز مرا
 چند چون عفو در کوش بهر کشتم
 پیش ازین رفته جان آید در کبر
 ناگهی منم دست سنا کشتم
 که بادم ز ساینده بجا خاک مرا
 بهتر است که من خست بگرد کشتم
 که بدارم همه جا هست را خوش مرا
 بجهت آنست که در کوشه تو کشتم
 دست حسنی بدر آورد سعید ابامید
 که ازین بجز که کوهر بیا کشتم

کاه رو باه یکی شیر و یکی خاکو شیم
 سخی تو بد و تسبیح بر آید کو بد
 که حقیقت نبود عشق بجای کاشیت
 سس ما در ره جانان آید کسیت
 سر کو بن نهان در دل کوشیت
 در خوابت سر و دیم بسجده شیم
 ماکلی باغ بجهانم در میان خوانند
 راز خود نشکند دیگران می پوشیم

ما زردن نهرا سیم که خود بر سر خویش

خاک کردیم سجده او گفت بر دوشیم

دور از خورشید میانی سیم
 خاکم جبار شیم رکابش می شوم
 بی او کجاست خواب لی طمع خواب را
 شاید که در خیال بود بوسه نماند
 دی کی نفس فرار گرفتیم بوحده است
 سجده نماز کشیدیم بسی دوش
 فرات چون گیم توانم که چون کمان

تو حساب بکن با از هم جدا شو
 خود را بخار خاطر بجان میکشم

رحمت اگر بجز سجده برابر است

ز دوست در بهشت فایده شیم

می اندازم که زدم ساز و بخود گریه کنم
 بنیت با بقدر شعاع مرا چون فکوس
 باشم از همه مناز و بخود گریه کنم
 بنیت آشفته گیم از کل خسارت
 می خست زده را باده از زخم می دهد
 چرخ اگر آب بد از دم تیغ نوشم
 سخت تمام زده ام نوحه کران بگویم
 بسیم اجام که بالوروم بهر خیال
 خنده بر چرخ بداند از و بخود گریه کنم
 ناکشم شعاع آواز بخود گریه کنم
 باشم از همه مناز و بخود گریه کنم
 بنیت آشفته گیم از کل خسارت
 می خست زده را باده از زخم می دهد
 چرخ اگر آب بد از دم تیغ نوشم
 سخت تمام زده ام نوحه کران بگویم
 بسیم اجام که بالوروم بهر خیال
 در سر برده آواز و بخود گریه کنم

شکوه چون مدعی بستم سجده از کسی

کلا از خود گیم آغاز و بخود گریه کنم

بر قطع هست خود خوب بسیار خودم
 اگر نشدیم دیده بجز استغاثات
 بستم میل کشیدیم این خودم
 چو آب برودم عمر در کجا خودم
 نشستم شب روز و در انتظار خودم
 چنان ز خویش برون رفتیم که شدیم

ز بیم آه جگر سوز خوشتر دایم
جوار تنظر چشم شکبار خودم
گرفته عقل دست خوار من نان ده
جهت در به کسب من بهار خودم
از آن زمان که ترا عهد خوشتر دایم
دگر چو آن سوی چشم بنان کار خودم

ز فکر رفته سعید احوای سیر وطن

از آن زمان که غریب بار بار خودم

ست اخبار و آزار طاعت کشم
یکدم باری اگر بار طاعت کشم
هر چه آمد بر سرم سنگ محبت بدهش
بشد منم روبرو در طاعت کشم
بست جو طاعت و در به کسب بدهش
بجو در جیب دیناری طاعت کشم
تا سگ بکندم از دیده ناخوان
خوبش و چهار دیوار طاعت کشم
خبرش و بی کافران طاعت کشم

خبر میدانه سعید اسب و دارد و نعل

من بر بردن زنا طاعت کشم

عالم تمام کنظر است و خنده ایم
این مرغ ز بربال و پرست و خنده ایم
غافل نشد این رستم باز دهر
کو با پیش به پرست و خنده ایم
از این خیال روی تو جبریت فرو دهن
چون خور دیده و نظر است و خنده ایم
ما را حدیث دوست برست ناز و دوا
خوش و صده پاک و در خاست و خنده ایم
اگر کسی دست بر سر جلد نهاده است
در بر بار ناکر است و خنده ایم

عالم مردم و چشم درین کجگاه بار
بنا همیشه بر سر است و خنده ایم
کرد به جام جلد و لی روی بار
از مردم بر سر است و خنده ایم

سوی بت زمانه سعید اسب و دایم

نکر و نش در آب است و خنده ایم

برون می آورد از دل و دست را می نامیم
نکر بکند نمی بجو از اسب که خوریم
من از آن جبهه دانی که دایم کم نمیکردم
چند چو من رخ گردون کرد نش میجویم
بزنش کرد از دم بسته خود از در و طالع
کمی دارد پریشان که شوش گاه می نامیم
اگر بادم بر و سجده خواهد بود خاک را
و کسبیم بر دی انگند و دست کردیم
اگر تنم زنی بر سر چو کوه از غبار می نیم

سعید احوای حضور دل عبودیت میدانم

از آن روزی که شد ابروی بکافران می نامیم

منم که خودم و خود را بر عکس خودم
کمی شرایم و که نشد که خار خودم
به صفت که بینی منم نه غیر من
که خود و عظیم و خود و موج و خود و کنی خودم
تا و فقر و بقا را از هم جدا می بست
که خود و نام و خود و باغ و خود و بهار خودم
بصیدگاه نظر اگر روی داشته
که خود و شکارم و خود و باز و خود و بار خودم
خنده و دیده غری می حال است مرا
که خود و نیم و خود و عشق و خود و کار خودم
کمی چنینم و که موسسه و که ابراهیم
که گاه نیل و که میخون و دار خودم

منم که با همه استیلا بیخوابم
 منم که دایره و نقطه و دایره خودم
 بهر دایره سجد اچو رفتن و دیدم
 همان مصاحب من بار در دایره خودم
 من زجا از سخن جنت ما و اندوم
 از سر کوی بنان کر روم اندوم
 جود و اش بیشتر از زینتی بر اندوم
 خود بخود از چه آن سر خود اندوم
 لایم لایم بخون جگر خود سازم
 همچو ساقی در یوزه میا روم
 چون روم برده او کندم از نام نشان
 زبان روم از خود و همه اجدانم
 ندیده کسی از این من دیده ام
 سرم کشان بکس کرده ام
 مگر از گرم کند دور نیست
 برین رشتن بسیار سجد ام
 وی بی محبت کجا بود ام
 که ندیده ام عشق و زربده ام
 وفا و محبت هر بی کف در
 ندیده ام ز کس بکس ندیده ام
 از من خوش نشد دل کسی را ولی
 نرنگانده ام هم نرنگیده ام
 ز مردم کسی را که خود بی نباشد
 ندیده ام بجز مردم و دیده ام
 سجد از او ضاع ازاده کانه
 همین ناپسندی پسندیده ام
 کاه چون ظاهر پستانش عبادت میکنم
 یکش از این بسیار بزم که عباد میکنم

من موجودات تحقیق و جوشی که ام
 سهر و دلت را نمان در جنت میکنم
 میکنم دل را بیکان سبایی روبرو
 ساده بود این لوح پیش از این میکنم
 بیفتن از شکست خاود و بر خاک رفتن
 از برای مردم بهر شکر میکنم
 نبراشم هر زمان ز دل بی کواوری
 تا بیند قدرت حق را چه صفت میکنم
 بنوالم دل نیستن خوش کیم برور
 در میان جانتان من دردت میکنم
 ساقی که عمر باشد نذر کردم به از این
 خدمت این دور و دور فانت میکنم
 روزیم خون جگر شد بر سر آن کوه ام
 سید هم دل را دل و راضی نیست میکنم
 که روم خود که رود دل را و دایره خود
 من جویم با سبانی را بنوب میکنم
 این دل غم دیده را از رفتن بچایست
 کاه دشت شکایت نصیحت میکنم
 کر زلفش حلقه اش سجد او رکعت
 حلقه با در کوش استفا و همت میکنم
 از پایشان ز سر گردان چو کاکل بشوم
 غنیمت هر که بر پایشان بشوم کل بشوم
 بشت دینی جانی منی در کشتن
 او تحمل میکند من بی تحمل بشوم
 خا خشم باغبان انشی برین بزبان
 باد اگر دامن زنده زایل تحمل بشوم
 که غایب خوار در چشم عزیزان و درشت
 منکد آخ خود چراغ صبح و کل بشوم
 آه در دل خاک بر سر و بوجو میکنم
 خوش بیامان میروم با در توکل بشوم
 از پایشان سجد انستم عکس کن
 غنیمت هر که بر پایشان بشوم کل بشوم

تخت چون پهلوان در روانی ساکن دارم
 زین بجز او آسمانی ساکنی دارم
 نمی آید در صفتی خدایت که بکتاب
 که از دست خوانده ای که ساکنی دارم
 چون کل در غنچه طبعم صید ز غنچه ای
 به شکم سخن که بچین زبانی ساکنی دارم
 چون تصورم باشد احبب برین قفس
 بهشت ز سالی خود خانه ساکنی دارم
 نه چون میل لهر غنچه را خون کرده ام
 نسیم آسمان کوش کل غنچه ساکنی دارم
 با سیدی که بود برین از مصری آید
 درین ای بر جاکار وانی ساکنی دارم

سجده ای که به غم خیزم فکر خود را

درین و بران و ایم میخانه ساکنی دارم

بچه همین از خود غایب پا و سر سجده ام
 خویش در جیب صید من سجده ام
 هر چه با گردن و دودم جانم زده ام
 چون صد این که را من بر سجده ام
 باطن خود را بظن هر یک کرده ام
 چون جفا در برده ای چشم بر سجده ام
 مگر زلفش از سینه همچو مشک افروزه ام
 این جان مانده که جیبی به من سجده ام
 او منته بوده است از نقد و خبر سجده ام
 من بخت برآورد و بدو خبر سجده ام

قطره خون به پنداری برآید شکست

زین رنگ خایه کمی برآید سجده ام

اولی چون بر روی رسیده ایم
 چون آه تا بخاطر روی رسیده ایم

چون حساب خویش بخیرین برده ایم
 چون گاه تا بجزیره زردی رسیده ایم
 ما در پس کمال بیک افتاده ایم
 دانسته اقصان که کردی رسیده ایم
 هر که نظر بوسم خود میگیرم
 چون نوهار رفته و دردی رسیده ایم

آه از آن روزی که بویوسف کار داشتم
 در نظر صای قزلباش اعزای داشتم
 با و ای که در این کاف آباد جهان
 به چوین و صحرای غم گری داشتم
 دای از آن روزی که با بزمی فرود آید
 در خوابت صفای دست بجاری داشتم
 سرخ دل کبابه و در غنچه از گل رو گشت
 بیشتر در سینه منم خانه غری داشتم
 با و سینه ای که بیکاره که افشاند
 در دل در سینه هر که و غباری داشتم
 بسکه در غنچه تنه صفا که کرده ام
 نیست در خاطر که من برود باری داشتم
 چشم که در دلم بیک افکند و زنی پیش ازین
 سینه چون بر چشم مشک باری داشتم
 آندم تا وادی خود دشمنان ره بسته
 دای آن چون بخودی بر خود صاری داشتم
 پیمان بودم سعید با سکان کوی
 ای خوشا روزی که اینجا افتادی داشتم

از دم تیغ غم او بر نفس خون مجورم
 کس نمیداند که من این دهه را چون مجورم
 استغنی بر دوش نشسته لب باغی زارت
 خانه آید که من ز دست چون مجورم
 در دل شوریده من خوشی دی نمائند
 بشکست از لنگر من در ششون مجورم

نکدام ناکشته تخت غریب کردید پاک
چون سوزن کرده ام در قفسه سوزنم
این چایانه ندارد سودسانی می باید
چون تکریم پیش ازین کردم گنویز

ای سعبه از سر افشاید

چون نوحه می کند من بعد چون بخورم

خون گریه ایم بهشت رسیده ام
صحنه بر نگار محبت بریده ایم
خفاش مشهور چشم جاد که دردی
همچون که زده چنان بریده ایم
هر سوختن خبر گریه با محبت خون بود
با نوح این غلام طغان زنده ایم
آینه جام داده و نخاست نکت پست
ما فتنه کند و در استیلا ایم
در آرزوی خانه آن خاغان خواب
هر کوی که بود به عالم دویده ایم
به برسد بکوش صدای گرفت دیگر
تا از میان خلق چو آه بریده ایم
چو قال دانه نبود آرزوی ما
در سبزه زار سبیل در چرخ چیده ایم
کردیم که کردیم آید رسیده است
خون خورده ایم تا سبیل گریه ایم

خواهی ز طول عمر سعبه افر شوی

چون مغربه گشته و صبح دیدیم

ما بکوی بار نالان میرودیم
سوی آن سلطان خوابان میرودیم
هر که اعیانه بی زمانست
کرد حیران و پریشان میرودیم
ابتدا و انتهای ما یک است
آمده عریان و عریان میرودیم

چینش از خم چو کان اوست
کرد سرگردان و غفلان میرودیم
دلبر ما از دل ما دور نیست
کرد برادر که بر جهان میرودیم
ایستادن نیست ممکن در جهان
پازمان سرور که بیان میرودیم
این بنام و قنده عشاق است
آنگه ما افتادن و خیران میرودیم
نایس شاطرش کرم در قفا
در میان ما طغنه شان میرودیم

هر دو جانب را سعبه دادیم

که بوسه که بهمان میرودیم

همچو کرد آب در قفای خودم
کرد چو شربت ام بجای خودم
باده و بنک کس چه کار مرا
را بهم در کلبی خودم
بامید غمزه بے بر کم
من بنم کرد بے نوای خودم
بنت گشتم بهشت پرستم
بخودم کرد باده ای خودم
بیکم جنبه صلح خود با خود
شکن بنک سو میای خودم
نیستم احتیاج باو کمری
کرد چو شمشیرم کدای خودم
در ره دوست تا قدم زده ام
بے خلفت خاک پای خودم

سعد و محسن خود سعبه اخذ

گاه چقد و کجی صهای خودم

چو میل از خس و فاجه چنان کاشانه دارم
برای بر حق کل عجایب خانه دارم

نه دشت آتش در صحرای کشتن
 بندهم چه سازم خاوری دیوانه دارم
 نوشوب بخوشی از چوین غم آرد
 خوشی کف داری و من چنان دارم
 حکایتی از پادشاه از جهان را
 زمره کبری از سرگشته افسانه دارم
 از آن سرشته گام سری بر رفته دارد
 که چو کشتن می شود خفتن بر دانه دارم
 در آن وادی کج خوشی هم ای سرشت
 گدازت که با انچه وقت و برانه دارم
 شکست دل سجدار و با بیکانه می خوری
 کفچه بیخ از خود بچرخد بوانه دارم

دانه دل ز کرد و پوسید میروم
 این کوه قاف کی چه برده میروم
 زین نیکو شعله آتش بر دانه
 آفر دست خادنه پیچیده میروم
 در شاه راه عالم معنی فاده سیر
 چشم از عیان ثابت پوشیده میروم
 در هر قدم که در راه می نمید صدق
 از هر طرف جمال جدا دیده میروم
 از عالم قنای جهان بفاکد
 این طرف منزهت که خوابیده میروم
 خود را چشم محرم تا محرم جهان
 در خانه بر صحنی پوشیده میروم
 مجنون خفت سوز که درم طریق عشق
 این راه را من از هر پیر سیده میروم
 هر کسی که میرود از جهان که بیکند
 آن فقیر بر همه خندیده میروم
 هر که درین سفر بخودم آشته نشد
 دایم ز خود بریده و رنجیده میروم
 در بودم رضای تو که زیت فم محار
 من است خوشی بی پوشیده میروم

از نیت و به هر آنچه سجدار برین است
 چون افش کف سپیده میروم
 به چو میل آستان کرد چمن میداشتم
 صد زبان سرخ چون گل در سخن میداشتم
 به چو زرباره خود که بشدم زار و جیف
 بار عالم که بدوش خویش تن میداشتم
 تا بندهم ز غمت سرده و ضعیف بکار
 چون سحر کاش در آتش طن میداشتم
 در کمال قناعت هیچ تا بیری نکرد
 کاش من سنگ قناعت در دهن میداشتم
 غم لبخ خفا خوشی کشته خفتن
 به چو طوطی من اگر بیل سخن میداشتم
 یوسف مقصود را می یافتم هر جا که بود
 رهبری که چو بوی برهن میداشتم
 که سیدی می بریم کف زلفت چون تیغ
 که بر تن خویش من سبب تن میداشتم

بچه کش اگر کو میگردم چه میکردم
 اگر جان خاک راه او میگردم چه میکردم
 نه عالم آن وفادار نه جنت آن غدار
 اگر جا بر کن کو میگردم چه میکردم
 به انباشته شمشیر که خنم ز جنت آن جو
 اشارت که بان بر میگردم چه میکردم
 سودای آن سودای من کار با نرا
 از آن کس که میگردم چه میکردم
 چو آن که بسیار از او انهم در دل میخور
 خیال خویش چون تو میگردم چه میکردم
 سجدار و بر و چون کرد با دنیا و دوان
 چو او با او اگر نبرد میگردم چه میکردم

کجاست کل روی تو در چمن کردم
 بر آتش کیم آب خمر کور نشید
 کرد چو امید من کل از جا بید
 بهر زمین که گذشتم زانک غم من
 زبوفای خود در یک سنجی نشید
 بیا دکار کل عمار صفت این دغم
 زبیک چو دی ام برده است لای غل
 کس و کار کتور نمکند صبر کن

عشق آنچو سبید انجوشن کردم

بستان من عشقباری میکنم
 به محبت هر که میرد کافاست
 تا بازی هست پیش او مرا
 که بره بالا بیا پیش او قسم
 دلون از کرب تر شد خوشبید
 در محبت چاره با آنکه نیست
 عشق را من و نوازی میکنم
 هست تا جان عشقباری میکنم
 پیش خبرش به بازی میکنم
 هست ساند و سر فزاری میکنم
 خود خود را فازی میکنم
 باز فکر چاره سازی میکنم

ساخت میدان وسیع افتاده است
 من سبید از کت بازی میکنم

آتیز نیست در نفس مرد نام
 افتاده سباز چه بنال آن کلام
 دل که لاله از چه قند کرده بر زخون
 افتاده کست پای به بالا بر آمدن
 توفیق حق باطل عالم فقط است
 خواهی بچی رسته ز دو عالم گذر نام
 از سر برشت خاک را نه به بهر نام
 مسند سوی دوزخ و جنت گذر کنیم
 جایی اگر میم وید از جام پر جام

روی نوبه همه چو باد و دودست

خواهی تو خاکی باشی سبید و خواه عام

بهر چمن که وصال ترا خیال کنم
 بعد ز بان نشود اشتیاقی ظاهر
 چنان خیال تو جا کرده است در جام
 امید هست ز لطف خدای بهنا
 بر سر من که زبان خیال محرم نیست
 بیار باده و نامحسب کو چو نیست
 امید هست سبید ز لطف خدای بهنا
 چو کل نخون جگر رنگ خویش آل کنم
 چو کل به باد صبا کربان حال کنم
 که کج پیش سبیم ترا خیال کنم
 که قصه و خانه به خواه با بال کنم
 بخانه دوزبان چون بیان حال کنم
 که خون دشمن دین را بخون و طلال کنم
 که قرم باقی خود صدف در وصال کنم

دانی که چیت به قرار دی این دهم
 آبا و اجداد ملک هم زانکه در وجود
 با آنکه به به به عمر می دوم
 پرواز دل همیشه کرد و جویم است
 در صید گاه حادثه مرغ دل گشت
 می برآمد لطف تو آخ که استدم
 با ما زمانه در چه نسبت بود مرا
 تا آدم بحکم سفید و سیاه هر
 در کام روزگار که همیشه می است
 طاعت و سبک بدم خود مفاحت
 دایم کل مراد من از خاک میدد
 از یک برده است خیانت مرا از تو
 هر که دلم ز غم و کس خوشد چوینند
 هر که نظر بطلد نمودم ز جوی و از
 همچون روزگار زو طوطی بنم بود
 نقی این دو نسبت مذکور را کنم

این برادر من هر چند است آن دهم
 آمد جهان و هر چه در دست از دهم
 تناسل این که کردش بنم
 هر که بایم کس نشست که تو ترم
 هر که تخت چنگل شمشیر بنم
 ای پادشاه حسن کرم کن کرم
 او چو چرخ کرده و من استدم
 دستم کرده نیز نظر بر رخ درم
 خونم کمال تر بود از شیر مارم
 آواغهای عشق نوشند زب بکرم
 خاری بنفشه و شمشیر و غنم بنم
 دل رفته جای دیگر و من جای در کرم
 دایم ز خاک و به فقر است دایم
 با آنکه نیست بل و پر و صید از دهم
 با آفتاب که بر پیشان و ابرم
 می بر و محسد و دل محسد

ای مرضی علی ولی شاه با وفار
 بعد از منی امام شخصی حسن بود
 زین جهان و زینت عیانت بدین
 کراب لطف جعفر صادق رسیدی
 سیاحت خارجی شونده این غم خرد
 تقوی ز ما برای تقی حق قبول کرد
 اودم رضای خود بر رضای تو پیش
 ارب بجزمت حسن عسکری که زرد
 صبحی که آفتاب نبوت طلوع کرد
 دایم هزار شکر سعید که در جهان
 در بند من و دین محسد

که شستم از من و از خدا درویشی دایم
 به شرمنا بود که دین باب و دن غولیش
 خواجو و کین غلامی بچش می آرد
 که هر سینه و پچا صند و به انجام
 که کارا را منور است و مرد و خرافام
 نه زبیب بود که چه همچو نهاده خام

نه نقد نه خدایات میروم دیگر
 که گشت شایسته از لطف تو محبت تمام
 که شستم ازین رشتن خاک که از دست
 که هر دو عهد شکستند بنیام
 چه سود ازین دو جفت لبه خنجر
 که ز قلم خنجر میکنند و نه از قلم
 به دست از غایت است ای که بدل
 سلام میکنم و میدهم جو به سلام
 زبون خنجر است و نه زبانی گرفت
 و که نه فرق نه نام من از عیان و نام
 بکاست شرم باین لبان هرزه نگاه
 که در ورون دل و کاه میروند بیا
 بزن بسوی سر هم بشیبه با کمار
 که منت است بر لب بشیبه را درین بار

چه کار نیست سعاد که چون اندر برست

نه قی شمس و نه شمس نه قی رزم

جو تو شایم ما در قید عالم بستم
 همچو شایم جهان شایم بستم
 ازین شمع چه شد دوری زوایا که
 بشویم آشفته از زوایا که بستم
 جام درین کو بنایا که شکل بهترا
 پادشاه عالم آیم ما بستم
 خاک را بهی ما خنجر عالم کرده است
 چون لیلیا در شکست یو فاکم بستم
 میرود از دیده غولی زگر با دل از غولیا
 دلوار در عیال کردن بهی بهی بستم
 جنس با جنس الفت از زوایا زل
 که بر رخ هر بنیام دیگر از عشق
 چون آیم بستم بستم بستم
 و زنده باشه جوان و زرم بستم
 نیست آدم در دنیا با کمار آدم بستم
 ما جیف شوخ حشمتی بستم بستم

دم زدن چست از هستی سعاد که

تنها نه از گوی با بر از سوختم
 چو جلیله یکدیگر بستم بستم
 آتش دیم بر سر و دنیا و آفت
 روزی که جان و دل به اینجا بستم
 در توبه فنا چو کنند نه قلب
 اول سرور زوایا و دنیا سوختم
 از بسکه شعله سخن با بستم شد
 هر کسی گوش داشت نکار بستم
 در کفر هم قبول کرد نه طرز ما
 از پیچ استیلا زنا سوختم
 چون ابر با وجود شک و ایمان
 از برقی تند شعله دیر سوختم
 هر کس برای مصیبتی سوخت جان خویش
 و در زرق احمد محبت سوختم
 نه بخت گشت فانی زلی کرم شد
 همچون درخت بادیه بکار سوختم

شستم دلی خویش سعاد با بستم

ما سر غار زوایا بندار سوختم

می دورم و من دورم دورم دورم
 به بروی تو میجویم به لعل تو میجویم
 به چشم تو خیرام چون زلف بر بنام
 خود کوچه بود دران چمنه در بزم
 در کعبه و بخانه در مسجد و میخانه
 بنود به پری خانه خوروی تو منظر
 دنیا بی می شاید عقبا بکار
 این در دو عالم نایبان از تو کنه دورم
 جانک بویبار آمد دل خون دل آتش
 کارم بکار بکار از دیده بشد نورم

بسی خسته خوردم من شکوه این دردم
از دست تو میگردم لیکن چکنم دردم
هم در دواالم با مندم محبت تو غم بستم
این شب هم با من آن شوکت تو غم بستم
نا سوده زین شش جان زلال شوکتی
لست چه برد از من دوزی که خوردم
آن بار بعد آمد از بخت سعید آمد

از غیب نوید آمد من شش منصورم
چو سرا از غیب کوی در سید این دوش
چو شکوه است که بوم دین در دست غلامی
بیزی هم نشد غم بیک چو چکا در دوش
بود خورشید و افق و برق آه و ماه نورانی
چو کم دارد ز کرد و کشتن جوان در دوش
دل و فتنه لای صدها پاره در آن درگاه
بودی در طریقت چه مر جان در دوش
دارستفا و حق از کلبه ای که آمد
تن از دین بیک سر و سگ در دوش
در اقلیم بقا که بدست ای از زود ای
بیا زنده بر دین از خط تو در دوش
خاسته ازین کس نه از دور و بر و هم
جمال کلبه و دیده جبران در دوش
ز و بر نه صفای غایت و بران دو باله
که خورشید است ز و ماه شمع در دوش
از بر صفا ای ایست که چه سودی کس بر آید
خار و باد هم آه که نفس تو در دوش
کجا آید چشم از غایت هر ربه اینان
که بر دین از غایت چه بود در دوش
حد کن راه در دین بقول مولوی رسیده
که از سنه ای که ز کرد و کرد در دوش
بقیای سعید شد غم نور چشم تو
باین است که بعد ازین بران در دوش

چو در دوشی کردی برو تو آن سیدین
به قضا رضا چو دای بخت از آن سیدین
چو خیال شقایق زان بود ای دل قدم
که بمنزل محبت نه بیا تو آن سیدین
بر باران چشم چو نگاه داشتین شو
که زمره چون گذشته بعضا تو آن سیدین
دل من ز دجله غم کجا را بکشت مبرد
که توان که شوق از بهشت تو آن سیدین
رو از چو خیال بشین بکوشه دل
که این جیات نفس کجا تو آن سیدین
زجی چون گذشته بخت تو آن سیدین
که زبیر کبریدی به چا تو آن سیدین
بصفا چو سعید این بشین بکوشه دل
که این جیات نفس کجا تو آن سیدین

باز آمد جوده آمد جام صبا در چمن
لاله خون کرد از غایت حق را در چمن
رنگ می زد پیش من از شرمندگی
گل کمال است پوشیده کوه در چمن
خون گل را در آب گل بی چون بود
بسک کمال بال کرد آن سرو بالا در چمن
باغبان و در غایت بر اصل سیر را
چشم ز کس از غایت کرد چنان در چمن
نه از دوش بستم نه بیا هم
چون بسا بسیار کردیم سر با در چمن
از بسا نیست و ایم چشم ما در چمن
خوش نشد هر که نماند با در چمن
میواند با فراق دل چو میل ناله کرد
انکه باشد اگر یک برک کجا در چمن
چون تو انم بود یکس سعید در چمن

بای بر جسم کمره ز جمال جان باین
 کمره ز جان به لزان صورت جان باین
 جندی چنی ز هم دیگر سر و سر
 هر که کیشای چشم منی انسا باین
 جالی بر نفس خویش ددم ز غم جان باین
 در دوا دانسته آنکه جان باین
 سحر تو دار جان که شمع جان باین
 آنچه شکل من بود چشمتی باین
 در عیض افتاده کی موج آید در نظر
 استغفار چه بشود که در آن کردنی باین

بسیار بر جان سجده چون شود در دست

هر بری مورا بر نه ام و چون بکای باین

نمیده صائب معنی بروز کار سخی
 غریب خوئی افتاده در دگر سخی
 زبان ز خوف بر دینک آنچنان بسته
 که گشت عقیق تو مهر دار سخی
 جو چشم من کمال تو کوشش به چرخ
 کشد لعل تو آتش را نظر سخی
 ز خط پشت لب من سواد و فغان
 که گشت نقطه خال لب من سخی
 ز من شکوه سکونم که مردم چشمت
 که گشت دست من اختیار سخی
 کرده ایم کسب دست طمع خویشی دراز
 که داده است خدا نقد پست سخی
 ز خاک ری خود با تو عوض میکردم
 مبادی که در دست بخار سخی
 توان شناخت سعید فانی که سخی
 ز لطف من نهانست با عیار سخی

عند کی از عهده بهانه می آید برون
 نوبه ها شکسته از بختانه می آید برون
 اشک در دهنی از دشمنان بکشید
 آشنایان میرود بکانه می آید برون
 به تخی بر بختیم از خواب عدم
 ناسور دشتی کی پروانه می آید برون
 کو که از کعبه در عالم نماند شد
 و با اسلام از بختانه می آید برون
 بسکه دل در جفای زلف او کردیده
 هر سر و پیش بر دوازده می آید برون
 جای طغیانست که بعد ازین هر شب
 هر که دارد عقل او بوانه می آید برون

بست تخم آرد چون لاله و گل هرزه رو

نقیصت کی ز خاک لبی دانه می آید برون

ز دست این بخت آرد ز نام من
 بیاز حق مگر شکست جان برون
 ز هم شش حوادث چنان که افتد تام
 روم بناب اگر آیم به دیده سوزن
 بچه غم چه فرو کرده مرا ای چرخ
 نه یوسف که زاکیه است به چرخ
 حیا چشم جهان بسکه رفته برون
 ز خانه که به یواری او بود روزن
 ز من مردم بکانه خو گرفته دلم
 جو چشم آینه از باد رفته فکر دلم
 مدور دیده به بند قای تنگسی
 که است نام کهن در بکس پر ایا
 بس عاقبت از کار جان که در دنیا
 نمیده ایم بدوش کسی بغیر کفن
 جهان کو شش باغ خانه می ماند
 کی گرفته زرد و بگری گرفته رسن

یکی بر پیچ معین یکی به لاله
 نبشود ز شکر خدای خود که پیاده
 بعیت ز سم یک این قدر دانه
 سماع پاک نواز لطف خویش اگر خواهد
 غیر دست نواز دست هیچکس نه
 باد ما رسدی که بخند بوب نو
 من از حیات جهان این دو ده عا دارم
 بر سر عالم معنی شراب زاده دست
 نظریه به کشیده پاک کنی انقب
 هوای از صحبت و آتش زنده ازد
 بجز فکر میا چون صدف برون کر
 هزار دیده با لباس نازک ده ملک
 عقیق سنگ خود باخت بهر نام نشانه
 جو سوخت میا و نیز در کوی کسی
 کم ام زینت و فرد و سینه ای جوج
 ز نقشهای جهان دلش زینت نشانه
 بدست نغمه اکم ز خود فردوشی نیست

چنان باست بر دل طبع کسی بود
 ز تکیه بر آن موی بر تن آید
 سخن مگوی که هین خلعت غبار شکر
 اگر چه است سبزه نواز زبان انگن
 کجاست بنوکل در ادای دل بردن
 چو موج خیز شود بحر عشق طوفانی
 بجز چنان نشود سینه تا به چهری
 نشسته غرقه بطاق بلند ابرو باز
 ز سئو ق غنچه غامه بهر کجا که دلست
 ز ناله جوس کاروان کشف غن
 دله بدست بیداران ز ناله مراد طلب
 ز حسن خلق و فایز بر ملک نیادش
 دله شکسته سبزه اندیشه قبول دلش
 چها که من کشیدم چنانی دل بردن
 بحال عالم افروده دیده ترکین
 بهر دو ساغری مصرع بخواند ز کعبی
 دوباره جوف کوا از برای عشق سخن

کنای زلفت و بیاد صبا کج کج بود / دماغ سوختگان مرا معطر کن
 مرد بهشت اگر نیست رفقا / زار و کمر زلفت آب کج کج کن
 بر تیغ ناز و دیر او شدت زنا / بنا و کمره قتل مرا معطر کن
 بخوان کلام سجده چو میخوانی
 ز کارها که کنی شعری فقط از بر کن

آنوقت منظور که باشند ز دنیا آمدن / کعبه رفتن نیست که از کعبه آمدن
 چهره را فرو رفتن در تنگای نایب / باده را خالی بود از خم به بالا آمدن
 مطلب از آب نیا میشود و حال / سبزه که آسان بود پیران خوار آمدن
 شورش چون او بالا شود و پرواز / میشد و روان را دارد معصوم آمدن
 ز کشتن که جهان این بازی مظلوم است / رفتن امر و زادنیا و فردا آمدن

سرمه پاک کننده باید باز یافت
 نیست آسان ای سعید از بهر ماله

بهر طبع در زمین خود آسمان کن / چو مهر نور بهر ذره بهمان کن
 بخت برده ام ای سرمد هر کجا هست / بیا به دیده در آینه و آصفیانی کن
 هوای کج محبت اگر بدل داری / بهر کجا که خواست بپسند کن
 چو پیر که در زلف خفته ز پاشین / بیا بکوشه متجان و جوانی کن
 بر کیش مردم ظاهر بود چو ترس / بیا بکوشه باطن نشین کمانه کن

تبارین خم کرده دون دون بیل فلان / ز خون عاشق خود جامه را خوان کن
 روانه اگر که بدم بخویش بردارم / دلت ز جور چو گرفت مهرانه کن
 ز حال چو استای زبان برای / بآن بری ز دل خسته زبانه کن
 بروی آینه کردی کندی کشت / ز خنجر که زو به آب نه کانه کن

بروز صدق سعید اقیقین دست یار
 کجور قیام از بلبش به کانه کن

مسحوم مطلوبی نیست شراب برده / ز راه صدیق او بوی کباب برده
 که شود ظاهر کرامت از دلش / در ده صبا نهان شود چون قیام برده
 ساحل شده جای در ویرانه دل / عاقبت کجی که از این خواب برده
 عاشقی نیست به حساب آهنگ عشق / که کشتن چو ازار از اضطراب برده
 بگویم در خم شکن زلفت او جا کرده / شانه را زنجیر هر جوانی برده
 بدرگم کرده ام از دل سرش منم / میزخم فانی که از این کتاب برده

باده می نوشد سعید البک چون اقیق
 خود ایش را گرفتار شراب ابرون

سخن اصل دلی را سخنی است کن / جامه کعبه برین فانت راست کن
 بهت دور را بوان لحد است / سر زشتی که بازی قد بطع است کن
 علی پشت ز اخیار نهانی مسباری / آشکارا و نهان بار تو نهان کن

سخن غیر محل های بد طاعت
جوت کرد خوشا شب که بجا است
راستی را بچنان که آفتاب است
دام تو بر اگر صید تو غنای است

بهر وقت بد آنکه بد است
روزی است آنکه نصیب است

بشیر کش که از کردون دون بر کن
دفعی حج دل نمده در این کن
عمر خاندانی خمر است ز جوان بکشد
لب از آب بقاء زنده و در کن
در چه دنیا که آنکه غلبه خدای گشت
ز ابروی خویش هر دم چوین بکن
چون زمین زرش است آفتاب و لاله گزید
خشت خاک گشت بالین کینه بکن
تا کنی کام از آن لب نه پند و نود
اتفاق با بهشت و چشمه کوثر کن
باشی در آن حال را بپوشید و از آن حال
ترک سر از پیش بر پا و سر از سر کن
باشی آن طهر که هست در نظر با طهار
بجو شبستان خانه بیس از در کن

راه عشقت این عید ابرو قدم خورشیدیم

چون جوس از بر دلها سوره افتاد کن

قرآن چو بحر فایده و مخلوق شد انسان
آن سوره در جوشید و این صورت رحمان
در عالم ایجاد باوصاف حقیقت
موصوف کردید بجز خیرت انسان
چشم خویش شیفه و دل بکم زلفت
بیدار بری چشم و در خواب بر زبان
زلف تو در خمار تو معده و م شمارند
غیر از دل اشتیاق و جوده جبران

در چهار سوی حسن چو باز شود کرم
نقص همه سود آید و سود انداختن
جایی که کند عشق جویدی و فریدی
صد جان بجا می بخور چشم و ادا کن
هر کس دل و دین کرد به بیخود آرد
افسوس ناکرده و از کرده پشیمان
از اول و آخر همه را سیر نمودیم
حق بود اگر انس نمودند و اگر جان
ما جود خدایم که در هر کس و دیم
هر قطره که چنی ز عیطت و ز جان
از عورت خویش چویم که میبیم
نه عارف و معترف شناسیم ز عرفان
هم و لبر ما باید و هم و لبر می خویش
آسان شماریم گرفتاری و آسان
در دسراشان ز نو دانه که بر پا بود
ای خسته اگر راه بری حال طلب کن
از ما چو طمع جوخ فلک را که خواجهی
هرگز طلبید است کس ز خانه و بر کن
در کوچه آن زلفت مناهبت هر دو
کوید با سلام که یک کف و صد ایمان
پا بر سر افتاده دشمن نکند ابریم
سر سبز نسازیم بجز خار و غفلان
در خرع دنیا زلفت غنیم نیالی
از طالع ما که چه شود سر و آمان
ای طالب دنیا برو فلک و در کن
تا چند درین فکر نشد این وجه نشان
ریزد ز شفق خون دم مسیح زنده
تا کرده برون مهر را خاک کربان
در هر دل و هر پیشه و هر شهر که رفتیم
دیدیم که غم در به دشت و دشت کربان
ما هم ز صف پیش کشیدیم غنا را
نیک آمد ازین به جگر بی به سر و کمان
عزیت که با هم سر و کار است درین راه
او صاحب امر آمد و ما بنده فرمان

که حکم کند از فکر خویش بر آرم
شوری که بگردش زسد و نه برون
از پوست برون ای سبید که نماند
از روی گمان میفشرد و نه مر جان

بیشه که ز با در زلال هر می توان گشتن
نهی که سر به پای خویش هر می توان گشتن
چو ابراهیم فرزندی که آمد برون
این آمد سبید از زمی توان گشتن
بزن بر خاک در راه یعنی کیار که بود
چو صید جیشل بر کانه ز می توان گشتن
چو سبیدیم انصاف فقیر و نه زار
سنگی که از دست کافری توان گشتن

اگر دورست راه سپاید جانب دیگر

سبیدای توان چو فی ز در بری توان گشتن

بیکه روسی قریب صبا می توان کرد
آن چنان که خویش و بالا می توان کرد
صفای سینه عشاق را منکر که می کرد
برین که قد محبت نامه انشا می توان کرد
اگر چه پوس زان لب ز در کردن خطا
و لیکن با وجود آن فنا می توان کرد
بر آفرینش از خانه محشر را فغان کن
ز امشب که در آن گاری خود از می توان کرد
نوار دیر باری را بجز زندان رو او
نگار از آن که گشت سوا می توان کرد
بسجده من برای زاهد و عابد نمی آیم
نه دست اصل و نه زکریا می توان کرد
چو می ختم حلالان و آن قتال عشق
و شش گشت تا سبک صبا می توان کرد
چو شد خون که در او در میل از جگر
برای خاطر محو چو صبا می توان کرد

اگر آرام شود آن غریب برین جایش
که شوق می توان ز زبان و کلام می توان کرد
جری بر صبح چو چینه چیده دور است
بامید حالش دیده چو می توان کرد
اگر زان لعل بوی کسی چیده زرق می کرد

تخلیف بر طرفی و نه صلا می توان کرد

چگونه کسی که آرام در سرای جهان
که کرده اند با سبید انجای جهان
چو ناز که در بعضی کند بحالت نزع
بکوش و شوق جهان بر سر صدای جهان
لبود که کف سبک پشت بازده اند
که نشسته گمان ره عشق بر فای جهان
چو که میم درین آسبافاده بر وضو
و که ز جای طرب نیست نمانی جهان
چو که ز جهان دل بوقت جان کنن
هر آنکه سبید دل خود بنفشه ای جهان
ز سبک فونت شده افات مادران نم
لبود که در ده بر آسمان فبای جهان
ز طبع ارض که درت چو رود که زین
فناوه است غباری ز کوه پای جهان
نشسته روز و شبیم با خدای خود مشغول
بیکست که چه خدای من و خدای جهان

من است بنویس اینقدر سبید را

که با دشا و جهان تو او که ای جهان

بردی سبیل اشک نازیده بر کرد
برنه جبار و شمع کمان دار دل که درم بخت
اگر خدای می بینم که نه چند هر که پیش آید
چو تیغ مغربه شوار بر کمان رت و پل
کن عیم اگر نیست مردم بسبب نرم
خلاف است ایشان و این روی

بخار جاده گوشت شده ای بروی من
 قدم بر روی من کرد و از دانه تو
 چه از آن بهترین برقصه ای که اندر پیش
 سر را گوی زنی سار و دست کرد
 مکن تا یکدگر مضطرب چون محبت را
 که توانی کن با چنین پیش و کوسه پاک
 باغش و شطرنج آتش کرد و یکدگر
 که بوسه ای بر دهن تو نشاند که با چو
 چه از این زنی باز و کمالیست
 زغبان جلا کمر خالی دیده مدان

کو سیدش آن غریب را نماند خواهد بود
 سعید او روی همراه چون دانه سر کرد

بیا چوادی پدا تخت و جاد زان
 بصل هر دو جهان دست یابین
 چو افتاب سراز مشرقی ابد بر آرد
 کشتی کا کل و طبعی مشک و عطر زن
 چو خضر در به آب سیه چه میکردی
 بیا یکدگر جام شراب احمد زن
 مساز کردن خود غم بر پیشش بطبع
 اگر در از کنی دست خویش بر سر زن
 درون خانه اگر نشاند سعید دل
 ز خود نمی شود چون حلقه زود بر در زن

شده سحر به درانه تو چنان
 نمکست می چشم تو چنان
 چه بختیست حال تو که هر حلقه زلف
 شده در دیده عشاق پر چنان
 بتماشا رود و دیده پیدار شود
 کوش و خواب اگر بشود آفتاب
 نیست باطل جان بیل کل را نیست
 نیست پروانه این شمع چو پروانه

کرده بروی تو از چهره من نفس بخار
 عکس طایفه که بد طایفه کاشان
 نیست بخال رخ ماه و ستاره در دل
 نشود سبز ازین خاک بخار از حسن
 خال و خا چشم سینه زلف بر نشان
 خاطر من ندیدم بخار خانه حسن
 آشنای دل دیوانه نکرد و دیگر

مستتر هر که سعید شده بخت حسن

برقع از رخ بر گرفتی آفتاب آمد بر من
 زلف را کردی بر زلف شاد آمد بر من
 صبحم در نگر آن غریب را نماند
 خواب سیدم که ماه از خانه خواب بر
 بچرخ بودم ز دل امشب نمیدانم چه بود
 آه کردم صبحم بوی کباب آمد بر من
 کو بر سر ساز شکو مشربی گفتار خود
 قند را که میتوان از جواب آمد بر من
 مست بودم از نگاهش زلف از کمال جان
 بسته زنجیری برای افتاب آمد بر من
 من بین چو غم عالم بسته کردم نگاه
 هر ورق را چون کسودم افتاب آمد بر من
 آبرو تا چند بر زری بر در سنگین لاله
 از برای نشانه کانه از سنگ آمد بر من
 طرفه اکبر بست در میخانه بر تن خود
 قیامه نشنیده از شمع شاد آمد بر من
 خضرانگی کوهر مقصودی جوید به بحر
 این کوهر ایم زده طایفه افتاب آمد بر من
 دفتر اعمال خود پیش از قیامت بیا هم
 بیشتر در نامه من چسب آمد بر من

باعث جوانی سعید از آن بر خود بودم
 من چو فرتم در محراب او چه محراب آمد بر من

دمی در پای خم سرمان بجزو بر تاشان کن
 بیا و آنچه هم میدید در سفر تاشان کن
 جهان ابروی جانان چه چشمت پیوسته
 کمان و نیزه و تیغ و دشنه و خنجر تاشان کن
 درین زمان بسیاری چه خود را بستانم
 بیا و بر بزم سنان عالم و کیهان تاشان کن
 به لگن خیانت نه زلفش در کند
 حبس جمیع و خنجر خود در تاشان کن
 به رنگی که میداری بیکرنگی بر آرم دم
 چه مضمونم در آتش سوز خنجر تاشان کن
 سجده دیده در غایت نماز اولی بهم
 قدم به پیش از غایتش بگو تاشان کن
 خلقش که عیادت محاسن حس
 آن نو خطی که ریخته باشد بنای حس
 گرفته های حس نه خوابه عجیب نیست
 زش و شستنی بزه خط از بنای حس
 هر دم نیاز بالمشق لایزال میکند
 آن سر و قامت چمن گلشنی حس
 پرواز از نشین ابرو نمیکند
 سه حلقه های زلف تو دم های حس
 فرمان ز غیر نیست چیزی نمیکند
 از بزرگ کل نسیم که بود بای حس
 چندین هزار جابجاء از این دردم
 تا دخت آسمان جدا او قیامت
 هر عضو او بعضو دیگر ناز میکند
 خوش به نیاز بوده بر سر تابا حس
 در حسن حقیقت که این دیدیم
 بوده کی نسیم سعبه اجناس حس
 دل از دست و در خم ابرو کو شو
 در شود ناز و ناز از خم آن مو کو شو

سوزی او میرود و شوش جفت اندر کفن
 کر شود هر دو جهان از تو بیکسو کو شو
 جان با وفا چشم بر او گوازد
 سر مجنون چه شود بر سر او کو شو
 من نه آنم که سر از بند و کت بر دارم
 کر شود دست و دل هم بیکسو کو شو
 نیست از مردان اینانی مان هیچ نمی
 کر شود و خشک کل و لاله خود و کو شو
 زلف عمر بخت سعبه که زانو دست
 کر شود و جان چه شود بر سر بیکسو کو شو
 به بجز شود زده و خط آب نعل از تو
 بجا و رفته زدیوسف نعل از تو
 بیا و لعل تو در بهشت میوشد
 گرفته است کافور سبیل از تو
 نسیم بر چمن بر پس بود ما را
 جلال یوسف کفان و مصر نعل از تو
 بست روز قیامت اگر بوزن اید
 کناه و لطف کثیر از من و نعل از تو
 کناه و جوم بود نظیر ظهور کریم
 بهشت و حر سعبه باید و نعل از تو
 چه شبیه است نه از چشم بر آید
 که هر یک یک لی سیرانی آید زشت آید
 هزار اهل باید در خم زلف پری رویا
 که نایب دل خواند صید کرد چشم آید
 دلم را گوی بازی کرده ابرو را ضم از جان
 و لیکن اخیری ماه و بان از شست آید
 چه گویم از خم زلف و قد موزون لای حس
 که هرگز نمی توان کرد بهیچ شری آید
 بقیع چند در خانه بود از تخلص عالم
 که نه شش و نه آید بخت آید

از آن حایز افشاید که در کمال کمال است
دل مار افشاگر کرد و نه پنداشت

سعدا مهر مهر و سیه جل دار و کز آنجاست

در سینه و کمر سیر و می آید ز دوست

بیطنا و کمال از استالیم ابرو آن تو
چو هرگز نکرده ایم بر نرنگان از کمال

بجز از خوشی آن چاره و کز غمی چشم
که باشد نشسته کشته از نشان

اگر چه پیش این شنیده بودم ز آنکه چو
وادی کرده اند از مردم از زبان

کلی که بنوازه شرح الوان هم کردن
که یکجاست و کرده اند از نشان

شکار از عیب این پاک و آینه
کسیده در طلب هم نشسته بویان

زاد خواست بیدم که خوشید آمد بر
کسودم چشم و از سینه کز دم کال

بجز از علم و کمال نمی نازد و کز جاد
که غیر از دل یکجاست هم مستقر آن

بناسد خاطر جمعی هر سر در جهان کن
نزدیک جو کل آشفته که در بستان

خاتم را باده و دایمی پر در و کفتم
شنیدند که تم ناموز استخوان

بیاد کاظم کن و انکسار حق بر فکرم
که ششم از سر ایام و جاد و کمال

نه در وصفت قرار ده بخت و سیر و کمال

سعدا کرده ام در هر دو حالت این تو

صلح و صفای بود مرا جمل تو و صفای
حق بقضا سپرده ام در طلب رضای

بوسف مهر کنی بنده است از خورشید
هر دو جهان کلا فرامده در بهای

چو دل به شقایق معبد دانست
کون و مکان دو بخش یک آید پائی

مردم دیده خاک در نظر تربت
پاکت آلت لسان طوطی سرای تو

چرخ شد استخوان از زنده نو که پیش
باز کرده دیده را جان طوطی تو

کار دل پسیدن و به نور حق طام
در پرست چشم من در سفر بوی تو

ایده نمی توانست غیر تو هست کس
خود چکنم کور اگر نشوم فرای تو

کرم صغیرم و کز اچون تو ندیده چنانم
شکر خدای من تو یک کسست کوه خدای تو

و ادن همان مرانه از بهر عرض کز فتن
من فانی تویش حق خواست ام بجای تو

شده شهر شد سعدا بقا کسست

که کشته ز می طر کشته رضای تو

خدا نام بر وفات او گشته هم زانو
کمی با بر بر میزند که با فلک به پند

چنان بر صورت او کم کز برانم که در معنی
بنخواهم که باشد پیش رو آینه زانو

ز بیم بر ترشکای و لا و زلف جاکر در
اگر مردی بیاد جای کن در کوشه ابرو

سعدا گفتگو با داشت از خوی پنا او

بسی می کرد و اکشتم نه اردان کمر کبوتر

از یک نازکت دل بر نر از تو
داریم همچو سبب می کر بر در کوه

من عمر است خدمت بخانه کز دلم
که بر سر بر او حمار دلم سبب

راه بخت را سر مو به غم نه اند
کردند پاک سینه ما چون نیم تو

اندوه و گریه بود طعام و شراب را
روزی که بنوشتم قلم و اسیر بودم
فراد علی طلب کند از زمانه نظم
کاری زنده پس سجده بگفتگو

که چه عالم را بنا آن ذات چنان ساخته
یک نوری کن که عالم را بنا چنان ساخته
هر دو عالم را متحد در تو صانع کرده فکر
تا درین دیوان ترا صواعق موزون ساخته
عمر بیلی هر وقت شد تا گشت بخوان ایلی
عالی را نامم آن بی که بخوان ساخته
خاک آرا لم که می بود آدم کربود
این همه صفت که حق در کار کرد ساخته
نیست مگر عقل را بیت خرد چو
زان بنا عیسی را عقل بر ساخته
شد عزیز صحر کن در فراق خویشان
بوست خاطر عقیق خوب ساخته
شعبه ها کردم به برکت او ارام شد
خلف بن را که باز او را ساخته
کامش نشد خالی ز غمی هیچ
کوید در باده با جوج ایوان ساخته
کار آسان نیست جور و ناز عشق و فانی
چشم او خود خورده و نه تاج ساخته
هر چه هست از ذوق نیست بر آن ساخته
او بر علم خویشی نه کم نه افزوده ساخته

چو بت در نفس می آرد سوزان عشق
جلوه یلعه شده با بید بخوان ساخته

فلک بین همه رنگی که بر هواست
بزر ترنج نو صید در دست و پااست
وری که میزند و خانه که میرسد
کشوده پای جهان درده و نااست

دلم ز روی زمین هر که شود چو شب
که روزگار خشت آب بر هواست
چنان گشت خدا بیک زلف او دارد
دو چنان گشته و اما هزار چایست
چین خواب ز چین و افیشود هرگز
که در بروی خود از نیکی است
هواست و گشته شکسته و رفته
قصا بین که چنان دست ناله است
جهان و کار جهان بر کجاست
که یک کرده الم و دیگری دواست
بین رسته شک و دل چو میگذرد
گرفته راه کلور غم و صداست
فریب کوشه جوابت بخور که خدا
گشاده در زرقا و بروی است
لکه که رنده کند بار از جهان و رند
لکه بقتل ز خود رفته کان چو است
هر آن خود را که افکنده پیری آفتاب
گرفته زاید و در کوشه رواست
را که دست به بیکاره سد چو انجم
گفته دشمنم از دست تا رسااست
چو در برست سجده که هندوی بخش

دل شکسته بهر حلقه دواست

ای که از قدرت تو نه چو آفرین تازه
باز از روی کرم بنا چین تازه
جلوه عشق چون مردم رنگی دیگر است
میتوان هر روز پیدا کرد و بی تازه
کس ندانند جهان چیست از تیر تازه
هر زمان این دست دارد آستین تازه
بیکه اجبار کنی خانه آن کهنه را
هر نفس افکنده بر زلف چینی تازه
روبر و با حق کشن طرف کار نکلیت
باید ای آینه روی آستین تازه

دل شبن باری خدای غیب بناید بگر
در مکان گنمی خواهم مکن آزاره
فلکها کردم سجد در سخن باستم
از برای گلشن معنی زین نازده

نجان گزاشتم و جلا کشدم نشستم
برون ز عالم امکان نشستم
ز بار کلفت و غم بهیچ پای خوابم
نهان بکوشه دامن نشستم
ز بس که نشستم لعل لب بتا گزاشتم
اسیر جاده زنجیر نشستم
و راستانه مهر و وفای بگریز گزاشتم
بخار خوار طربا نشستم
و بیل بیده و دل گزاشتم در آن غم نشستم
چو افق شام غریب نشستم
ز بس که گزاشتم مرا در کار بهیچ حال نشستم
ز چشم عادت بهیچان نشستم
بدوست بخت و فتنه زبون نفس نشستم
بزرگ بر سر نشستم
در انتظار حال نو بر سر گزاشتم
رفیق نام که گزاشتم نشستم

از بنود سعبه از من برده زین
چو کرد و وفا گزاشتم نشستم

باز چشتم سره آسینه آمده
طرفه بهاری بهر هیز آمده
غیر و اغ و آه از دل بر نخواست
وادی این بلا خیز آمده
کو بهیست را با هموار کرد
عشق و نوا و سحر خیز آمده
هر که او مست شراب بخورد
سافرش چه بوده بهر ناز آمده

تا تو افق دیده کس به چشم او
خسته و بهار روز و نوبت آمده
از تبسم لب و کمر گزشت بخت
تا بکام دل بخت و نوبت آمده
شد تجارت کردن چنان سوار
هر دو نفر اکش و لا و نوبت آمده
سخت دل کو با باغ سببم
آه من به سحر نوبت آمده
کیست برب در پس آیدم
طوطی نطق شکر بر نوبت آمده
جان من شد بنده طای روم
دل حریف شمس بر نوبت آمده
از برای غم سعبه غم مخور
که چو این لشکر با نوبت آمده

ابروی ترا تا غم صنع کشیده
جبرست زده نوبت گزشت گزیده
قلبی که نابان شده بر کرد رخ او
صداقی نفس سوره افغان گزیده
جان طوفان بهایت باز نشو توان
این باز نوبت شاف در غمی که بریده
را بهیست ره عشق که چون نوبت
نابوده نفس قدی بجای رسیده
بیکاری ما به نوبت کار جهانست
چون حاجت کار که دیدیم کردیده
هرگز نوبت بی رنگ نشسته کردار
نافت نو کرد و این کار بریده

دل مکر کند دارد و سبب به سعبه
کس مثل نوبت عار ندیده نشسته

خطش نشسته بر آیت کلام الله
سواد ملک مسیحت نشسته

چنانکست در راه مختلف بسیار
 بود صد که ز پای رسد روانه
 دست آید صاف از بخار هوش
 که عکس می نماید بغیر وجه افتد
 روی بسوی خدا نکست اگر بیکان
 مرا عهده نباشد بجز دل کاه
 دراز و کونی دست در جهانست
 بهاد و ست ال فقه ز منته کونا
 اگر چه بکنم یکسختی هدام
 که دور از نو ندم بهین است کنایه
 نمود سوی ز کاکل جهان منظر کرد
 مگر که معدن شک خست بر کلاه
 ز عشق کار و نوم بکام خویشند
 کس بنا خوشی ل ز رفتن در کاه
 ترا چه حشر یعقوب چشم کرانست
 و کرانه یوسف معربست درین هرجا
 می آن مرید مجسم که بعد مردن من
 ز خاک من زنده سیر بغیر مصر کباب
 ازان بطره محبوب ل سجد است
 که عذیب کینه شایع کل بگویش پناه
 رفتن به کنایه کند فزه انگاه
 میرود دلی ظلمت و راه چشم سیه
 بهوش ای کرم انکار نبین بر دارند
 نادم چون ساعی شد با این کینه
 دل عجب بیانی ابرو ز شمشیر کوه آ
 سیر در شکوه ازین گوشه می نشاند
 باز باز افست دشمن راغ باز افست
 بار شد همه کشید و کمر با هر یک کاه
 به پیش رو آینه دارد و بیل ز راه
 به پیش بدم و رن آکنس تواند آشن
 از قوم تازق او ملی کرد چشم فصل گفت
 طول شهر خورشید بر سبکبال و دود

نایب گاه ابرو که حال است
 زار بر آید برون بدو حال است
 بهواری کشیدم در بران سر و پای
 نوای میل خوش کل بنال است
 ازین غوغا چه حاصل میکنی و غلظت
 زاری حال ابری قبل حال است
 خود چو آغا ز غلظت افغانی باشد
 کسین سینه کل شد با بال است
 سجد بر هر چه در دل تعلق بیشتر داری
 کشته آغا زان چیز انفعال است
 زنی گوی جانگ که یک از دست نماند
 ز دوری میزدیم فریادمانا پس ماند
 سیاهی لاله بر برین از بخت سیه باشد
 که از پمانه می در دلش داغ می ماند
 ز خالت آنکرمی بینی نور خواره زین
 که بر خوان بنای زبیره پای کس ماند
 مرا کل بر شوریده به او باجه می ماند
 که کوبید میل بر آستان بکشت حسن ماند
 سجد است کن تا از نوم چندی نماند
 که از میل غمان و ناله از طوطی نقش ماند
 زینت کس اتحادم بهو کوه
 در لزل وحدت نهادم بهو کوه
 کرشکسته یافت از من خاطری
 سویدی باز دادم بهو کوه
 بر سبکین غم عشق سرا
 بر دل سکین نهادم بهو کوه

لحن صوت من ز آواز کسی است در نه از من جدا هم هیچ کوه
 خاطر صحرایان از من نشد کرد بس تنگین نهادم هیچ کوه
 سر کردم غم سعید پیش کسی
 کرد از او افت دم هیچ کوه
 زنده رسید سعید ای درو مند و فقر بطوف عرفه استحقاق این دم شاه
 اگر ملاک را کار مشکلی افتد ز روی عجز بیارند رو برین دیکه
 شیخ بخاطرم الحاح شد خضر نشسته نواد او خواهی سلطان رسد به دیکه
 ز دوح پاک نوا داد با طلب دارم نه زار در احوال دارم نه قوت این راه
 و کز حقیقت به است ایمان دارم که ز بر چهره نو باشد مرا بچهره پناه
 اختیار ازین آستان لغز فرم
 که فرض بود مرادین رسول الله
 ز شوقی غمش غوطه زده در نگاه که شد دیده را لغز پیش سیاه
 ز عکس حلال سر انگشت او بر اوج فلک شد تابان دو ماه
 بر رد کلام عدد از نقصا دو کبوی او بر اثر افت کواه
 خدا خواست که آستان زین بیاید چنین غلظت سر بیگاه
 بغیر مودتا جبرئیل این بر در کجی چون کز سر بر راه
 نهادم کند محبت گرفت بنده افت بر کردن ماه آه

بر آنچه جو آدم برکت دیوی که در جیشش بود آرا مکار
 بزنگان دم و بال او شده کرد ز غور سینه زین سینه غلش ماه
 شتابنده چون برفی آمد بزبر زین بود داد و کفایت آه
 سلامت فرستاد با مصطفی بجزد خواند و بر غلش ز دیکه
 سواری فرستاده و شطری که بخود بخود آید این شاه راه
 چو جهان بالفت بقدر است کرد چو بشنید این زنده ان دوست خواه
 به دل چو ز دوست بزدن گشت نظر بر خدا پای بر ما سواه
 نه اند چو صانع رفت این راه را که حاجت بود در تصور نگاه
 برای سرو پای انداز او جهان سر نهاد و جهان نگاه
 بجای تو برب رسیده بود که در سایه اش بود طوطی کلاه
 و را در نظر هم دو عالم کبیت مساوی جیشش بغیر و سیاه
 نباشد بجز جیشش روز خضر با فاده کان و غریبان پناه
 سعید ابری جی بیکم است
 جهان بر کنه است او عذر خواه
 آفتاب آتش محمد تو افکار پاره آسمان طغی سحای زاکر پاره
 چون توان بر کلی کردن از نگرانی نیشش از چشم زک طغی نظر پاره
 بنوام گفت در میدان صاف می که توان کرد یکدم چاره بچاره

چند با شمع بچو میل به نواد این چنین
 با چو کل در قید کشتن دل صد باره
 اشک من هم میخواند کیدی از زخم کرد
 اگر کند باران بنیان سیر شکافه
 باره رحمت و قافه هر چه خواهد میکند
 نیست جو بچاره کی این سعید جاره

عقد با لاله بندی بسته
 دل بشوخی خود پندی بسته
 کرده زین ابلهت را چون کلک
 آفتاب بر سندی بسته
 ناله شکر را کشود از لبست
 بر سر هر جوف قندی بسته
 و انودی خویش را چون بخت
 خلق را چون و چندان بسته
 کرده با خال را در خاطر م
 در دل آتش سندی بسته
 نوشد آرد و در این بست
 از برای در دندی بسته
 کرده جاده رخ ابروی بار
 خانه بر طاق بندی بسته
 داد از زلف کلک پهای نو
 عالمی را در گندی بسته
 او صدی خوش گفته بر روی بار
 بر کل از غنچه گندی بسته
 ای سعید احمد بخواهی دل

بر دم اسب و دندی بسته
 ز بل بن پریشان کرده هم کردن بسته
 بر این خود از دانی زمان ای دل
 که بر بخت نوید بست زینان چنین بسته

بند بر زلف تو بستم دل بستم
 که آغوست بگو حال از این خبر بسته
 ز فرمان تو چون برود در این بست
 که شست و دوش خویش من در ده بسته
 دل سکون و از گریه من نرم خواهد
 که از آه من بر شد با نوت بسته
 بره ساقی کانی که در جنت کوانی
 شبی این فضا بزم چنین من در غم بسته

سعید اساطیر جان کند آتش کلام
 و به حافظ شیراز شد از خویش پنهان

ز خویش برده مرا چشم داده بجا
 نگاه بر طرفی رفته و دلم جاس
 چنان بکار دگر دکنم که کسی شنید
 بدست او در زمان غیر جام و بجا
 بهین نه جود و جاکار و لبست بهی
 که گاه ناز و عتاب کخی دل آسای
 رسیده است ای بی زاکت طبعم
 که چون نسیم ز خود میروم با بکای
 چو ناز و بود محبت بهر پیچیده است
 مراست بر سر زلف تو طوفان و باد
 که قلم آنکه غایب جمال خود لیکن
 که است طافت نظاره غاسای
 ز زلف و خوی تو پیداست هر که چشم است
 که آفتاب زندی و ماه سیمای
 چه غم ز در دلم که جز فیکسیری
 بهین بست که در جود حال و آگاهی

چه مورد پست که در کار خانه عالم
 بکوی عشق نهیم کم از سعید این
 بزرگ از لعل و دی زلف حسن
 دیدم قامت را دی روز ز با لک

چون خسته شود خاطر بوسه مستی
چون در سرمه آید سایه کفایت
سکته و حشمت از چون سر بر می شود
هر آید و ز بیم شد دیده چنانی
زبان تو بگردم تا است مرا جانی
حق و زه تو خوشبیدی می بود تو بکا
هر لاله درین صفا و اجابت ز بخون
هر کل چیزی دارد از عارض بکلی
هر دره درین عالم از بر تو خوشبیدی
در ذیل کلمات بسیار بی حکایت

در دفتر به نام کوشش سعید است

کمی عشوقی و که عاشق کجی جسم و که جان
شوم قربان است ای به خود که هم اینی
بجز یکی کن زینهار در عالم و که کجی
که دوری چند در این خانه و برانه
چنان فردا تو نه آید خوشبیدی جان
که چون ز کس بودی کز آن و در صفا
که شد در خفا عشق از افق
که ایست که گوید صفت جامع بر شانه
درین ره زینهار ای لعل خلق کز کجی

سعید از خسته مستی باشد تا بر پیشانی

تو تا کجی ل و جان در مان کجی اری
زینهار و نه ای که نشان کجی اری
از به طاعت آن و انبش و دگر
اگر تو فدا سخی در دبان کجی اری
خیال غیر بدل میکنی چه شرم است آن
که در میان هم اینان کجی اری
چه غنچه صافی معانی بدل شکفته کرد
بشرط آنکه جو سوسن این کجی اری

اگر نیست محبت خدا سپرده
خجاستی میکنی به ز جان کجی اری
اگر چه این نفس ز کس افتاده است
ولی بجا ده خواهش غنای کجی اری
تو آن زمان زگر جان روزگار تو
که سود خویشی می دوزبان کجی اری
ترا بجزرت و با کشت خواهد بود
بناز و عجز و الم ارمان کجی اری
یعنی شوی تو هم آغوشی و کجی اری
باز و دگر شوی چون کان کجی اری
بیا و کار قیامت نشان در محبت
اگر بدل توانی بجان کجی اری
از آنچه غیر رضای تو در جهان باشد
مرا بجای رضایت از آن کجی اری

رسد ترا بدل اسرار حق سعید است

که را از خویشی از تر جان کجی اری

نشد ام تو خاک آتش یا دیا آبی
فتا و زتاب کردی و هنوز از جانی
حققت پرده ناموس خود دارد برت
تو بناموس خواهی که از منغ خبر است
دیده از درین صفت اعلی صفت
خی بری هنوز از بچای زنده در جانی
بما اطلو که دیده آخوان جد و ابایت
هنوز ای به بند در موج خبر بر است

سعید از افکنده از باغی ساقی بر خیز

بیا و شای کو زدی آبی دمی آبی

در جمل کس شمع شب فروز تو
چون باغ بهار من و نوروز تو
چاکه منبام ابرو جو بکانه کضم
ای سید آب کز ناک و لوز تو

کست دایم که بان کوشش منجوب
 جوانای زلف که بندوی بدستور بود
 بازستانه که در گرد بره پیش گفتیم
 می شنیدیم ز دل آتش جان منور بود
 برسد ناز کنی بر چه نام می بینم
 که درین معرکه یک صندر فیر و زو بود
 دل بغیر تو سعبه اندر در عالم
 که درین خانه همین محرم و سوز تو بود

هیچ در فکر و خیال کارشکل نیست
 در دلی اما جز دار از دل آتش نیست
 در کنار ما و ما از کن زنت بهره نیست
 همچو در باد و اقیانوس احوال معلوم نیست
 عاقبت باید ازین ویرانی رخسار نیست
 هیچ در فکر و دلم و راه منزل نیست
 با دم و چشم و جای که در ظاهر سر نیست
 شکر تو از من در پیش فلک نیست

صحب اقص سعیده اندر لیل اقص تو
 از چه با جانی نشسته که تو جانی نیستی

برین کبیت عبا و قنای درویش
 تو کل است بجز غنای درویش
 شکسته به کار ترادوست کند
 و ای شکسته بود موهای درویش
 ز غصه جوش و خروش فتنه از رخسار
 به مهر بخت شود شور بای درویش
 ز بیم حادثه افتاده کان چه غم دارند
 غلغل پذیر نباشد بنای درویش
 ز فتنه سبب اباد است مطلب طالب
 رضای دوست بود مدعی درویش
 غبار غصه خود تا ز دل برفت نه
 بجا شود بنوید اصفای درویش

بخت روز نرنگ بخت باز است فضا
 دلی که بافته باشد هوای درویشی
 کلی بصره و زاهد رود کجی مسجد
 که نیست محرم خلوت برای درویشی
 چه آفتاب سعیده شود نام صبا
 بهر که سایه غایب همای درویشی

دارم زیاد چشم نمانی بخودی
 ساقی بیا سر غم و مینای بخودی
 کشت خون ز خون بگر آب بخورد
 داغ دلت لاله صحرای بخودی
 در عین سجد دست به بخودی
 عالم بجا جبین بکفت پای بخودی
 در عمل خودی دل زاده فسرده شد
 برب و اله ساز به برای بخودی
 هر لحظه میدوم ز خود اما غیر دور
 یکساعت از سرم سر سودای بخودی
 بیرون باز خانه و بنای رو بختی
 بنشین خوب ز غم نمانی بخودی
 دیوانه و ارناسر کوی خیال ادا
 هر دم روم ز غم پیش غمای بخودی

میرا کشیده ایم سعیده ای دوست
 در لاله زار دامن صحرای بخودی

دل برده دار چشم قتال بخت جوید
 خورشید وضع و مدد چون ده نرنگ
 منع نام زاهد دارد و ادم تلخی
 با جوش تلخ بهتر بجای درین چه گوید
 ز نسبت نشسته می بندم کوش خود
 ز نهار تا توانی بایک و بد بگویند
 عالم بهر بخود نیست شکار لطف معنی
 رنگ خانه ارد نقیشت بر کرد

در مسجد و خوابت نشینم و غم
 مرغ چین کی گفت ای ترنم خوش
 زین جوج به دوست کام دلی خواهی
 هرگز نه غایب آگاه رخ سجد
 و الف از زاده و نژاده نویی
 عاشقا زانو من کن سرست
 شهسواران بقوت تو سوار
 در رحمت بردی هر دو جهان
 فارغ از دی و حال و فردا بی
 فتنه آموخیم و زلف سبزه
 در زمین و زمان و غیب و شهود
 شعله پرداز و نور افشان ساز
 در بیان کمال آن معشوق
 ای سجد از زبان کشت ده نویی
 شد زین کعبه گاه درویش
 جاده امین و طریقی خوش
 آسمان بارگاه درویش
 با تجن ش به راه درویش

به پرد بال برسد ناعرش
 نامرادی بود مراد و مح
 به نر و زور پادشاهان
 سرخو رشید ز پرهای کند
 که جهان کم شود نکر و د کم
 پاک از غیبت و ریا حسد
 سرمن و به سعید اباد
 هر کجا پیدا شود شور و شروانی
 که زو ضام چون پیدای عیب کی
 بده آشفته چون گل است او دهام
 در آغایم چون تدبیر را بیدار است
 بزحمت سعید انگر و از راه شوق
 رقص کی بین کی بارکی سخی
 خن کی چون کی حید کی چین
 نخت بلبلین کی نخت آهین
 کویک و دین کی بارکی سخی
 تخم کی زمین کی بارکی سخی
 زن کی زمین کی بارکی سخی

خاطر پر هوس کی بیل در نفس کے
 رفتہ ہوس کی آمد و رفت کی
 کھلنے والے غم کے ناکس و دوس کی
 اور رنج کی پروہ و پیشہ کی
 صلح کی صفائی جنت کی صفائی
 کشتہ آشتی کی قالی ہونے کی
 و فک کی زبان کی خاطر کھڑے دان کی
 چاکہ ٹکران کی کرکٹ کھلے دان کے

جلد جہان کی مستعدان کی
 این حدست از ان کی کی سخی کے

دل ربودہ بشتہری بیتیاری
 بہرہری کر زعفران و رویدنے
 زضعف کرچہ ختم شکست کر و فانی
 بیا روی نوکل در چمن پریشانت
 کجا نگاه بقدر بر میکند بیهوش
 بیکشم اگر از پای خار راہ ترا
 زچار روی بخت کسی بر دوسوی

مدام دل بہشتی روی دلم است
 اگرچہ نظیر بیکشہ بہ زمانہ منت
 کسے بوجہ حسن میشود حسن پرگز
 خوریت دل خود صرفت و بکل کردم
 سال عمر نوشہ خند و تخم حسرت سبز
 اگر ز غم کنی ال برور باروی عشق
 شراب غفلت کمرت ترا از کند
 بیا و بجز ازین شیوہ جفا کنیز
 بغیر جوہ جفا از تو هیچ لایق نیست
 زید و یحیی طریقی امید در نیست
 عجب است یہ جان من شود فلک راہ نم

ز خود دہی شد دام نا تو از لم بدی
 ز منت حبشی بند قریبے نیست
 ہر آنکہ در رہ نوسر بند ہنوز کم است
 کمال ذات ترا فہم کس کی سجد
 ز طوف کوی تو دورم چو اٹلک آفتاب

کہ بوفش ہوس میکند خجاری
 دلے حقیقت از خیر و شر بود عاری
 مقام جعفر کے رسد بیتیاری
 خواب کردہ ام این غار ابعاری
 نوسنگدل انیم آستان کفری
 چہ چشمہ کا ازین کوہ میشود جاری
 زمرغ نشہ وحدت اگر خبر داری
 ترا کہ دادہ خدا تو رحمت بکاری
 کہ بہترین ہنر حاصل مدام اراری
 کہ فری شود سبزه چو گوکاری
 بوش و بدہ سعید اگر نظر داری

چونے اگر کہیم بند بند غمی
 قبول رای تو خواہد کہ غیب صبحی
 ہزار سجدہ شکر آورد بہر قوی
 کہ کی احاطہ تواند و جو در اعدی
 ز دست چو خنارم بغیر ازین الی

کشم غم تو بجان تا نفس بود پسته
 که نیست هیچ دمی چو شکر پسته
 شکسته رونق اسمم که در غمت
 من از خیال تو دارم جل نهان پسته
 نو پا دشت جهان کنیت سالی نو
 چهارست که از او دوم و فانی
 کمی نغان کنم و کاه که به انکیزم
 شش روز غمت قی غمت ز بر پسته
 که ای کوی ترا بر جبین بود پیدا
 زنت دوست باقی و جاده پسته
 شکسته کاش آبی که به نوادار
 که به رخ عادت کار جام پسته
 نشد ترشح اشکم زنده که کمر
 ز خون اگر به لم بود تا کان پسته
 از آن زمان که چو پست نشد غم
 بغیر واقع شد بهم برست خود پسته
 تکه عشق و محبت بل و صوابت
 بخت کاش به صفت دردم رفته

کی خیال سعاد رسد بکین کجاست
 چه می صره سازد وجود را می

دوست به شمع بر ما تو نمودی
 بوسف معشوق را به تو نمودی
 صورت جان من خیم لطیف
 آنچه ز بهر انگشتی را تو نمودی
 زلف کشودی و خط به کشیدی
 آنچه بنو دکن سوا سوا تو نمودی
 بو لکلی را ابوی جیل تو کردی
 ختم نبوت به مصطفی تو نمودی
 رسم چهاروی خوب چه سید را
 دلبری و شوقی واد او نمودی
 در حرم امن جای نش سعاد
 چون بقضای خدا رضا تو نمودی

ای که در تیر دینی دلی به پسته
 حق زبوت رفته و مشغول فکر باطلی
 در روح کج می روی چون را به پسته
 در طریق راستی ای کحل کمالی
 نقش می بینی ز دنیا بجز از پیش
 مبدوی این را در بهر و لعل از باطلی
 از شمار نمره از می شود در پسته
 ناپه خا به کرد مدش چون کز جادوی
 بیکت واقف نیست از انکه بس پسته
 نقش بر دیوار ده دل بسید زرد
 در هر بر آرزو داری خیالی باطلی
 حجب و بیک که منقاع طری پسته
 داده از دست درگیری سر و نعلی
 هر چه هست باغی خوشن خوشن کاش
 زین دو صورت خست بر دلی نای کاش

شکسته آسان بیکر و سجد هیچ کاه
 تا نو در تیر آسان گشته این شکله

دردم را بر آتش الهای کم موجودی
 شدم کوه بجای از نگاه سرمد آلودی
 نه با بود و نه می بود نه چنان
 نه خاکی بود و نه آینه ز آتش بود و نه
 در آن کج می بود به سجد بود و نه بودم
 نه دیری بود و نه تباری به بود بودی
 از آن هم شش می بود که در شش می بودم
 نه عشق بود و نه عارف نه عارفی نه بودم
 خوش آنکه سابق که در بهجه نه هست
 نه می بود و نه انوری نه می بودی نه بودم
 بیخ ز بهر می بود که در خدا باشد
 در کز پیش این را به مقصد بود و نه بودم

جهان بود بسط عالی ز انجا رسد خدای
فراداد و از اراده نقصان بود و ز سرود
در آن بگریه کوهن بودیم نگوهر بودنی لای
نزد پای و دو شکسته زوار بود و دو کوه
گرفت از حد سبب الشک و جلوه آن قدر
فراست میشد و آنرا و لیکن ای خدا رودی

که بیان را چه شد و رب کریم
غنی بنم ز کس لطف عظیم
نشانی از کربان نیست امروز
درین عالم بجز عظم ربیم
بگویش آن که عنوان کرد از ترس
که کل شسته کرد از ترس
که نشین از صراط آسان باشد
که میخواند من مستقی
اگر فرعون را دانند و اند
که می باید بکسی بکشت بکسی
بیاورای نسیم از گوی جان
بیایم یا غباری یا شیشه
که هر جا کعبه می باید صری
دودن سینه دل چون کرد و کن
اگر میداشتم باری قدری
دگر باری نسیم و دم بیاری
اگر میداشتم باری قدری
شکسته عهد و پیمان سول باشد
مباد و این که قلب سلیبی
شنو شعور عید را و در کش

بگویش خویش تن در می بینی
نمی گند جام خضر آب زنده کی
بیدار چون شود ز شوخ و خفاخته که
از غفلت این هم که در خضر
بدر ز خواب بر که بد خواب زنده که

چون تیغ کرم در پنه تحسین آردی
من بار کار شسته ام از آب زنده که
شبهای از غر غیبت گشت است
فصل کرم بریم ز معاص زنده که
آه سرش ز کثرت قیازه شد جفا
آنکس که داشت خواهش در بانه که
هر روز ناله کرد و بگوئی
بیکار نیست دست من زنده که

چنانست ز ز خضر سبب آید
آورده است تا بچه خدای زنده کی
دیده هر دین شده از پرده دیده کی
جان لب آمده از لعل شکر آب کی
همچو تصویر نیم زنده و لیکن دارم
چشم در راه کسی هست بیواری
ز کس چشم و کل از کس ای الهی
سنبلی و نخل از طره طار کی
هر چه دیدیم ز جای به ظهور آمده است
خار ز پای کسی سر و زرقار کی
خواج خود در دول بند خود میزند
نست بکسی حق اظهار کی
بغض کی بچشمه جوان میرفت
خضر می بود اگر نشسته و بار کی
عمر عاشق که درین دایره سرگردانند
ماه مشتاق که هر طلبه کی

در جهان هر که بخت سبب مشغول انور
نوبت و ز تعجب و ضرر و کار کی

خوش آنکه مقام برد طا کرد
 و اندر دال طلال روی پیدا کرد
 برداشت زین بکس چرت را
 خود را بپیان مرد و زن بگرد
 کس را خبری که از این است
 با آنکه هر آنچه هست پند است
 هر کس سخن از مقام خود میگوید
 جبین هر کس را بخت است
 کردل گویم ترا جهان برسم
 در جان خوانم هم از جهان برسم
 ای جان و جهان هر دو بتوانی بر
 حق میگویم نه زان برسم
 در او جهان که خاص عالمی چندند
 به نامی چند و بیک نامی چندند
 عالم چون تو خلق چون فرض خیر
 جسدی در دین و دینا چندند
 ما نسیم و مبتدا هم ما نسیم
 جام می و جام جیم ما نسیم
 آن جوده کنده می ما نسیم
 بیکانه نمای و آشنا هم ما نسیم
 آنکه بعدم خویش مغرور اند
 هر یک مثل دوده دور اند

بچه زان مساند آنچه خود میداند
 یک کوف خاک و فطره باراند
 در دیده ات از نوری خفیه اثری
 در دل ز سر پرده سر نظر نیست
 آگاه شوی که نور نفس خویش
 دان که از این نفس زوی گزی نیست
 ای آنکه ترا شاه و کد ایک اند
 داند طلبت بجان و دل بپایند
 خورشید و ماه و ستاره و قمر
 در دایره حکم تو سرگردانند
 آن قوم که روز و شب را جویند
 هر یک بکار عشق ترا دارند
 مانند هر بیکر شطرنج خیال
 نایده رخت پادشاهی راند
 آنکه نه اند ترا میخوانند
 در لرزه چو پد بر سر پا اند
 بستان ملل گرفته هر یک بدین
 کھواره طفل نفسی چنانند
 نوری خفیه تو هم سر تو نیست
 دل را خبری زنده و از غیر تو نیست
 آینه فکر چون کنه زانو را
 آگاه شوی که در نظر غیر تو نیست

اشعار بعد از نظر می رسیده لطف بخش کلام می رسیده
 سرشار شد سحر و از معنی افطردن می زخم جای رسیده
 او معنی معنی است که آن معنی آنهم که معنی آن زبان معنی
 خواهی که رسیده معنی آن معنی خود را برسان بعد از معنی
 پیدا و نهان و آشکارا همه او است در خانه و شهر و ده و محراب او است
 در ده سبب رفته و آینده کیست دی او در روز و در راه او است
 به او خداوندی نفسی نیست به نشاند او به الهی نیست
 خالی از خیال او نه بدیدم به بیست عشق نیست
 آنکه یکی هزاران ساز کند اثبات خود و خدای بیکانه کند
 بتوره عقل خویشی هرگز کند چندان بنوازد که دوازده کند
 و هر خیال کرده جانم جهان از دهم جهانیا شده سرگردان
 در دین ظهور آن نهم شده کفر در کعبه خیال آن نهم شده ایمان

ای کاشان که در دین شایسته در دین شما و خیر اندیش شایسته
 گوید اگر محسوس زبان خواند در دین شما و محسوس و بخش شایسته
 آن رشته که گیش کوه و ایوان شده دوسر در ظاهر و نهان شده
 آن سر که نهان زمانه است جمعیت آن سر که جهان گشته برینا شده
 میخانه آن ماه چپین می دانم کاهن کمان که بکین می دانم
 مردم همه در راه یعنی نه از دست اما نوسندم بیغیان می دانم
 که باده نور سبدین مل چو کنم چون روی نو نیم هوکن چو کنم
 نوسن شوی من نوشوم نیست محب هرگز تو نیستی که نغزل چو کنم
 عالم در با حجاب آن در با ما مویش طوفان کناره شایسته
 ما میدانیم تا چاه سبب کرد ای چرخ آن بنفیس از ما بر ما
 کاهن نزدیک نگاه دورم از تو که مضطرب نگاه مبورم از تو

که چو کنه کنی و که عین خواب
می روزه و شبم ظلمت نورم از تو

بنه بارشدم بکنفسم باری کن
غموارشدم مرا تو غمخواری کن

کردم کنی ز روی غفلت غلام
بستار تو بپاد بپاری کن

گرفت شوم سر تو و شبناز کند
که خواب روم لطیف تو بپا کند

در هر زبانی برو و کل بنیان شو
بوی تو مرا از تو خبر دار کند

بحری مخفی جو کرد و جوش و طغیان
هر سو کرد و بد سو جا دست افشان

افتاد بجا کف قطرها زان افشان
بعضی جوان شدند و بعضی افشان

ادم یک دست و یک صورت و جان
لیکن تفریق در مقام و مکان

در کعبه جو رفت شیخ میگویندش
در دیر جو شد بر جنت و در بیان

نارک الفت ال که باشد خوبست
بچه با و سر و مال که باشد خوبست

دواند و ابدال که باشد خوبست
در ویش هر حال که باشد خوبست

بکشت و فتنش می ده رانه کنی
سیر فلک و ستاره و مد کنی

با شیر و لاله کجا توانی بجی
تا بسکت خود شکار و رو به کنی

تا در دو غم عشق تو در مان بپا کن
بید روی تو هنوز دلمان بپا کن

بجو درون دیده بگو با راست
عین است که سوزنی کر با راست

آتشعل و بعب غموش کردیم
طرد و بخت را فراموش کردیم

زار اش و هر خوش نیاید جبری
الا ز میان خلق را خوش کردیم

کبوتر داشت در جهان کبوترم
کبوتر خست جمع و کبوتر مرهم

در غم و نیران عدالت و بدیم
شیطان کبوتر نشسته کبوتر دم

این عالم ماکه به نظیر افتاده
هر مفضل و جران و پیر افتاده

با چو تقدیر در برین جسم خفیف
جان چون سوسیت در غیر افتاده

کشت علم هیچ نمودار شد
هر کردل و دیده ام نکو کار شد

هر چند که ز فتنان خبرها کردند
از رفتن خود دلم خبر دار شد

آنکس گشتم در عجز انداخت مرا / چون باد شدم در بر انداخت مرا
 کرفاک شدم جف جگر کو به کرد / کز آب شدم از نظر انداخت مرا
 آنکس که چنان در او انسان نیست / وصفی بهتر ز پاکی و ایمان نیست
 در شدم جفا از کفر آموز که او / هر چند که در بحر بود و جوان نیست
 چون موم بر آتش رسی آب شود / چون رشتند ز غش به آب شود
 بر روی زمین بچین از شوبین / در چشم زمانه خون شود خواب شود
 تاکی به پس عاریت نه شدن / در کمال خویش خسته شدن
 و زغال و سغال خود نموده شدن / محتاج سگ و کاه و دوی چرخ شدن
 کوبه کشت که جانت خیال / خری که خیال است و استیصال
 در خواب خیال رفت آگاه چند / کیفیت حال را که غرض است خیال
 قوی به خویش اعتباری دارند / با خلق ز کبر گیر و داری دارند

خوشحال گسائی که هر حال بدست / به جام شراب به بخاری دارند
 کوبند که حتی بار غارت نیست پس / عرفان وجود و دلخواه نیست پس
 با آنکه که اینها همه با زیست پس / عرفان از غارت نیاز نیست پس
 زینهار که کار صانع بخود اسان کن / هر نیک بدی که میکنی بهمان کن
 بکشد بر و پیروی جانان گس / و آنکه ز پوی تا پیری خود چنان کن
 از مطلب می درو مطلبی زاید / و ز راحت می گرد و تعب مرزاید
 بختم بهر روز می شود استن / تا کرده ظهور شام شب مرزاید
 با نفس عمل نموده کان با شرب / تا بتواند توانا توان با شرب
 پرواز بیال دیگران همچون نهر / صد بار سگت چون کان با شرب
 امروز که سگت سیم و زر در گشت / شام و صبح و شب سحر در گشت
 با جانی پرستبر ظالم با به / چون جوب بودی خیر در گشت

۱۴۸
ان بدکهری که بد بود با سبک
سک را چون بزرگ درویش کوزه

کوبند خازن زره را صیقل سپی
آنگاه بتداری که حق میداند

ای دل نفسی صاحب غم نشدی
چون کشته بروی دور چرخ زندی

ایم بهار است نمی در جام است
کوتاهی طالع است بوده چنین

من بنده عشق مولای منم
گفتم به عشق طای عشق کجاست

بگرم که جهان را بگسندی گیرند
از این همه گیر این نشان آن بهتر

در ویش کم با قناعت و صبر بود
خس از یک خار و بریشا کشته

هر چند که بار بار دیگر دارد
غم نیست که بار بار دیگر دارد

ای شمع کرامت منار بر شو
چون خشن را بگرفتی از به نوبت

معشوق خدا جایش را هر یک است
هر دم بخمال دوست پرواز کنیم

عالم چشم و محش شده جان
حقا که جهان کشته بجان کسان

خوش حالت آمد و خبر انجام است
کینه یک رفتند گرم شد حاجت

۱۸۶
 آن جسم که در تن بهر جان نشود
 خورشید معانی تو تابان نشود
 صاحب نظران جای به پهلوان بند
 تا جوهر شمشیر تابان نشود
 کوه غم بار کنان آسان نشود
 تا بشوید طبع نفس سواد نشود
 در نقد طاف عشق دل جا کند
 تا صاف از لعل بدخشان نشود
 تا از هر سیل دست گیران نشود
 هرگز راهی ترا بجایان نشود
 خدای که دو خانه را می بسازد
 تا بر سر این معبدی آن نشود
 تا پای نوسر سری تو تابان نشود
 از رشته نگاری تو گره و تابان نشود
 نفت کوبه فاشند حق کشتم
 به در کنی که غم سببی نشود
 آن رات که عالم بطینش پرست
 عالم جوی و وجود انکس پرست
 بهت نکرده جاده و مراتب را بانی
 جوامع عاصی ز حد ایچ محاکم است
 تا نکه بدخواستند سادات شال
 ساداشدن بصورت ابرو محال

او در درد فشان ازین معلومست
 بر سر پشته سبز و میگویند مال
 فانیست جهان در وفا کی باشد
 خاکست جهان در وفا کی باشد
 جباری نشود ذکره ران که هواست
 برف غل سکه روا کی باشد
 لغت بر نفس و بر کردارش
 بر مطلب بر مفاصد بسیارش
 وایم بخدا خدا منم می گوید
 کو مرد خدایه که برود برادرش
 هر دانه بدان ز خود کم پیش می بینم
 هر مور بهت فاش می بینم
 هر قطره شبنم که بر روی گل است
 بهت که من جام جیش می بینم
 از خفاش ها دارم و بس
 چون درد از نواله دارم و بس
 تا چند که از ای فلک غله نواز
 چون نی با تبه ناله دارم و بس
 شوخی که بری ز عالمش می بینم
 معنیست لی در آتش می بینم
 تا جای بچشم خویش لوم او را
 چون مردی که دیده کس می بینم

چشم که از دو عاشق می بینم زورش جهان نشانی می بینم
 خاصیت چرخ را که در چشم دایم بر بکس نشانی می بینم
 پیش ضایع سوختن می بینم و نه زرد او باو سری می بینم
 خود را بشناس که خدا می خواهد و ادم جز از حق دگری می بینم
 دوری ز خیالات هوا بخیر است دل چون زهر بکانه شد نوبت است
 هر دم که بیدارم نورم نور است هرگاه که زبان تو کردم بر است
 آنرا که همیشه با خدا انظم است نه و خدا را بر پشت زانوش است
 او را تو بچشم کم نه بینی ز غبار در بر نه ادم است ابراهیم است
 از دگر زبان انس بجهان نشود بجهاد بکس صاحب عرفان نشود
 خلق کوچه و حال نکرد و شیرین از حق گفتن کس خداوان نشود
 هر صبح زگر بر رخ نرم باید کرد خاک ره دوست بر سرم باید کرد
 هر شام به سفره خیال غم باید کرد انظار بخون ملک سرم باید کرد

بک محمد راز در جهان یافتند دل مجرب بی کرد و بی یافتند
 بسیار بیکر کبیا کردیدیم این کهنه صبر صبح زربافتند
 باری دارم که رشک حور است که ناز بخود دارد و که باد کری
 بر حال سافران کجا پردازد از ملک وجود خود کرده سفری
 عرفان بکند هیچ نماند جهان این صوف بکس نیست که از کز آن
 کرد در دل شکست اینک میدان مگوی نشسته ایم باید چو کان
 بجز ذکر تو هیچ زنده نیست که نیست بجز باد تو هیچ بنده نیست که نیست
 شادی من از برای تو شده است صد گردنه نهان بکنده نیست که نیست
 ای باده فردش باده صاف با من جز از مقام اعواف بده
 غم آخوشد غمی غایب خسار من با تو بگویم تو خود انصاف بده
 بجز ز سوا که با سوا چیزی نیست خواو همه فانیست قفا چیزی نیست

بر ظاهر دلق من نخواهی دیدن

در حقیقت من غیر خدا چیزی نیست

در دی طلب از خدا و چیزی نیست

بد و دشو که به نوا چیزی نیست

در حالت تنج عقل به نیر نیست

کنش چو شکست خدا چیزی نیست

هست مال تو نیست مال من

فعل تو همه بیک بافعال نیست

استغنا کبر است حال تو دام

افتاده کی شکست کی حال نیست

ای آنکه تو به ز عقل با لای

به برده بکنه ذات تو کس کمتر

هرگاه ز عرفان تو خدا هم گویم

می چم برفت و سر داسپاسم تر

ای از خوف تو آسمان چو بگوید

وی در ره تو زین مسکین سجود

تو به ملک وجه رکع از تو نمود

چو ذات تو جلک تو نیست بود

ای از تو جان بر بادند و فغان

خورشید و قمر در طلب هر کردان

از معرفت تو بکس غالی نیست

بعضی به یقین عارف و بعضی بجان

خود آمد و زنده مرده می آید

شطح خیال برده می باید رفت

روزی که سوختی سجد از جهان

خود را سپرده می باید رفت

دینا که وفایش و تعایش معلوم

در دوش معلوم هم و دوش معلوم

زنده ز شوکت این چه حکایت

خویش ز شمش معلوم خون پیش معلوم

پروند ز دو کون پای درویش نیست

دوران غم سرائی درویش نیست

این دولت چیست که شاهان دارند

افتاده خاک پای درویش نیست

ایداره افغانی درویش نیست

کس خسرو و جم کدای درویش نیست

آن شعله که افراش نیست

بگذر ز نور رای درویش نیست

در مذمت که کفر و اسلام نیست

صبح شادی و غم شام نیست

صید و صیاد هر دو را نیست و ای

چشمه کینا که کور و بهرام نیست

زنا رکوک واحد و رام نیست

با این خلق که بچند دفع نیست

با کور دلال سر ز عرفان چه شست

با کس خلق لطیف و دوشام نیست

انعام زخنی بخاطر و جام کیمیت
جان در بدن آدم و انعام کیمیت
فایم بدوینک ابد نقصانیت
مرد و کو آب بر سر آدم کیمیت

بسیار بد و بجز کردیم سفر
یکچند قدم زدیم در کوه و مکر
تعبت هر که را جو کردیم آنجا
چونما و خدا جود عبت بود و مکر

ما زهر غت بود و خور و دیم شکر
عمری بخشیدیم بجز خون و جگر
آغشته بجادوات هرگز نشدیم
عالم و بگزشت کشیدیم و کر

به نونق خوش کشیدیم هرگز
در باغ جهان کلمی بخشیدیم هرگز
بسیار چشم سرد و سر عالم را
کردیم چون نوبه ندیدیم هرگز

زاهد خور و داده که بنامی اوست
پر بهتری گشتن کونمای اوست
با خلق گرفت و بکر از به خدایت
در دلب خویش و جوی از خدایت

عید آمد و رفت روزه از باد و ما
کردند بنیان بغیر و دلت و ما

او در بنده کی قبولم کردند
دل شد زخم قیامت آزاد مرا

بازی دارم که روش دیدنی توان
در سلسله خوشی بر بدن توان
بیهوده از دهن سخن شنیدنی توان
چون راه فنا باور رسیدن توان

او با تو همیشه نوبه او عجب است
او صاحب خلق است نوبه خویش است
هر سو کوی حال و نیت عجب
اما دل نور قد بهر سو عجب است

بک از همه ساز جای استغفار
بنواز بنده های استغفار
خواهی که بام کس نگر دی بپند
در دام او راه های استغفار

کو بند بطلب که سفر باید کرد
در منزل پیجوی که ز باید کرد
بعینه که با این خدا نتوان بایست
فکری و کار و کار و کار باید کرد

چند نقشه که ز بر این چرخ و دوار
دور است غلق اکر ت کبر است
نقشه به ازین ندیده ام در عالم
از کندن آل هر آنچه خوب است است

باید که ز نظر محاسن باشد نه بر کلام پریشان باشد
 مانند کرسنه زار توایم جفت بختی بر میان باشد
 من کرم ز عشق گفتگو نتوانم قطع طلب روی گو نتوانم
 هر چند سیاه بچشم آماجون لغت دوری ز رخس کبر متوانم
 در راه و خانه بده ام فاقه از پا افتاده برد مر علقه
 آن دیده که از روی تو پندم محرم در پای نگاه باشد او ابد
 خود را تو بین که به خدا توان بود با آنکه سوا سدی سوا نتوان بود
 او به تو وجود است ای او معدوم هستی هست از وجود نتوان بود
 فقر فقرانه جانم رکنین است به جیه نشال و خوفه شبنم است
 مقصود و لاله طبع و نه شبنم است مطلوب فقر و رخا نمکین است
 نه در دل من نمی آزان و این است نه و سوسه حاد و رسم و این است
 آنجا که منم نه ماه و نه پروین است آنجا که حق و دیده حقین است

بیرون و درون برو بیاهم دایم است که دست و پا بیاهم دایم
 که پرده عقلت از نظر برداری دانی که من و تو دشمنایم دایم
 از فروغ که شاه احسانم کرد انگشت خامه ان خوابم کرد
 در شهر طلب با بغضام کرد بویست از اجاز خود سلیمان کرد
 در راه و خانه بیک خوابی خوبت در منزل دور نیز کجای خوبت
 گوید باین سمند دوران گوید با دم بیکم کجای خوبت
 جادوستان به یک سیمین است یک دم باقی دم و کربانی نیست
 بهمان کسی است کار و در آن هر روز این عهد زمانه عهد بیانی نیست
 صد جفت که غم غمناک گذشت در فکر عبادت و عبادت گذشت
 آو بیضا حق کشید انجاش کاری که ز دیوان است گذشت

با آینه می شدم روی بروی گفتا چه عجب می بینم روی بروی
 گفتم که چه عجب کسان میگویند
 گفتا که چه عجب که گویم بروی
 دل رفت ز خود هنوز جان نرفته اندکین را از میان نرفت
 خواهی که بسگی ترزندش چو بجز
 بگریختن از کان رفت
 تا صبح نشستم من و جان بر دژ دل می شکستن بود من بگریختن
 من دور و دور و دور و دورم خدا میداند
 ناز و چه که شده است از سر دل
 چون کرد ظهور نور تا بنده دل تو صاحب دل شدی من بنده دل
 در سبب غیبت لالت بود بکس جهان
 ز نهار مرا کن خوشتر منده دل
 وی روز در آمدم بکاشانه دل بینم که چه میکنی تو در خانه دل
 دیدم به بهانه ترا از دوری
 بخوردی خون دل به بیانه دل
 به ناز تو من غار نتوانم کرد چه روی تو دیده باز نتوانم کرد
 تا قبل از روی تو ناپسند با آنکه من غار نتوانم کرد

اگر دینی ناز را بر من کل در پایش بخت رنگ از دامن کل
 آن سوی میان بران برین انداخت
 سر بست نگشته صاب خون کل
 مشهور که در و از جهان غفور است خاک رده او نایب سر غفور است
 در و از ابا است بجا مشهور است
 یک بعد از است و در یک مشهور است
 تا بنده شدم چو هر تا بنده شدم غایب ز غم رفته و آینه شدم
 در سبب غیبت لالت بود بکس جهان
 غایب گشتم ز غیبتی تا بنده شدم
 تنه از بهر آشنا کردیدم اندر آشنایان کردیدم
 از آن نفسی که دورم از حدیث
 چون فی با تبه نوا کردیدم
 رفتی بسوزان به نسیخ جهان تا خلق خدا شوند در امن و امان
 به کردش در چرخ در او توبه
 به منت پزیران ترا در فرمان

ای بسته میان تو کردل و جهان باد و جهان فدای آن عوی
 بکمال به انتم تیغ ابروی تو نیست
 در دست تو کینه گمان و عالم زبان
 تا خلق بجز نام فیرم بردند از کینه گشتن گشتن بدیم بردند
 دادند بیار و بجز با خود
 در عالم بجز دی بسیرم بردند
 روزی که مرا از دیر برون کردند در ساغوس شراب گلگون کردند
 هر نخل که کاشتم چه چون آمد
 جوان بگرشتم بید بخون کردند
 با هر که دل رسیده ما پیوست دیدیم که عاقبت دل را خست
 الفقه درین میگرد آبا و جهان
 این شبیه به است هر که دادیم گشت
 کینچه تا سینه افکار پیوست در زبانی ما آه شراب پیوست
 از هر دو جهان مطلع بر چیده ما
 چشمتی که ان و دل بیدار پیوست

اولی روی خویش من سوختایم تا طر طریق فستق موخرام
 نه نوشت امروزه فدای ابریم
 چشم از ده و جهان بگرشتم و فخرام
 ای نفس هوا برده دلت را بجا گو ای داده بین نقد روان جهان گو
 چون نازده مستی هوا ای دین
 درین ز براده داده ایسان گو
 چه بکند برکت چون گشتی بخود گشتند عده هم خلیل فرود
 چون با تو دوست میگشتند خالی
 چه هم کردند صلیح به گشتند
 ای شربت و من بازی چند دی غده جابر با کفن بازی چند
 آقا افتاد و گشت در چش ترا
 ای عقل برین دار رسی بازی چند
 ای هرزه در آناله و افغان بکار نام زنده دگر دل و جهان بکار
 آقا زنده میرند شکل هر چیز
 بس خود بر خیز و بر خود آستان بکار
 خواهی که رسی به است چو کاکار اول سر خویش را بفروشان بکار

بک عمر ز خویش تن سفر کن و انگاه
 دل در خم زلف ما هر دو بان بگذار
 خواهی که رسته و بسته از یکجا بگذار
 و انگاه ز دین دل و ایمان بگذار
 تا هیچ غمناخت حجابی بمیان
 جو بار هر آنچه هست از آن بگذار
 چون در نظری تو بار و اغبار هست
 در تصفیه قلب ز آکاریست
 چشم و دل و گوش تو همه اغبارند
 تا در نور هست تو آثاریست
 در سینه ز عشق داغ بسیار بسست
 اغبار شوند کوه جهان را بسست
 دل را بجز از وصال چیزی مدهید
 چون آینه روزیش ز دیدار بسست
 ساقی آورد غمی بگریخته
 گفتا که بکسیری زین غم بید
 بگر فتم و نوشیدم و از خود رفتم
 بر خواستنی بنده و خوابیده
 برد ابره جهان چو بر کار هیچ
 هیچست جهان هیچ ز نه از هیچ
 بس بر این هیچ نواز بختی
 بسیار کرد و همچو دستار هیچ

مفردات

گشت بار انتظار تیز تر از انگاه
 در نظری رقیبان گو شود عالمگاه
 منعم از آن روی کندم که کین چون خطا
 و خجسته است هر کس زنی خود بخورد
 با خلق مجازی حقیقت خبر نیست
 زار و در ایشان محبت از نیست
 هر نفس در دیده من طرح فاش می کشم
 انتظار جلوه آن سر و فاش می کشم
 ما نظر بر لطف و احسانش کجا می کشیم
 حق هست ما ست که عصبان می کشیم
 دهرم منعم است و من درویش
 من چو او او که اشود چسبم
 کمان ابر و است طوطی سخت است
 که در تصویر هم توان کشیدن
 چه آن کوشت ابر و چون چو میکش
 کمان به چو چو کمان بسیار میکش

ناز و کرشمه زینت در لب شکر است / و در زرد لب سبب که دلا در است
 عقل را نور غنا نه چو شود موی سفید / شمع نار یک باند چو شود و کشت
 صف بصف مشکاف زینت کجک آگاه اند / با وجود مردمی رحمی مردم نمیش
 بر نقش و خال خط هر دل مده زینار / نه عاقبت که گیر بر بست خود دم
 به بر ز غیر توانی در کج خویش مردوز / که سود خویش درین باب زیاده اند
 جهان بکوشه نار یک تنگ می ماند / که خط سرفروزی بر دوار است
 باصل را ز چو نیست رقیب بد کورا / لب پالک کجا و زبان شانه کجا
 چه نسبت بمصروع و بدعتون / که این ز جمله دوبرانه های کسرا
 از جوهر خود جا بکمر بنوا کرد / معراج کلاه است که بر سر او کرد



ز خال شایسته او تجسم دارم / که این سپند در آتشش انیسوزد
 بجان رسیده و از دل برود چو پیر سر / مرا ز غم چو کان کرده کوشه گیر شدی
 جوهر ما ستاره گرمی نه بده ایم / به داغ در جهان ل زنی نه بده ایم
 راه می پویم شاید منزلی پیدا شود / کعبه میجویم تا صاحبی پیدا شود
 شست ماه عارض خوابا که بد رف / تا سر زداست هندی خطا میکنند
 دانی سخن و راجه و چو خلق میکنند / صد عقل را بفکر جنون نمیکنند
 آنچه از قلم معنی بگری که مانده بود / در عالم خیال کنون خلق میکنند
 انبیا را است شام باغ حرم / شاه او مقام ابراهیم
 شام چشم نیست بر رخ عالم
 طاق ابرو مقام ابراهیم

سهراب را آستانه فکر صفاته زندهار پادشاه از کلمه خویش

ز احسان زید و عمر کن چشم دل دو بین

چون کور باطنان مده از کف کرم خوش

W. D. A. 1/2